

عنوان کتاب: اشتباه شیرین

نویسنده: samane taromi

برای دریافت کتاب های بیشتر به وبلاگ پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

www.patogheroman.rozblog.com

از پنجره به برف های سفید بیرون نگاه میکنم .ازاین همه زیبایی واقعا به شوق میام همیشه عاشق برف بودم وقتی برف میومد مثل بچه های کوچیک میشدم ودوست داشتم برم بیرون وبرف بازی کنم .

-سارا؟ سارا بیداری؟ بیا صبحونه

صدای مامان مژگانم بود که برای صبحونه صدام میکرد از کنار پنجره دل کندم وبه آشپزخونه رفتم .

-سلام مامان صبح بخیر

-سلام صبح بخیر بشین برات چایی بریزم

-شما بشین خودم میریزم

داشتم برای خودم چایی میزیختم که بابا حاضر و آماده اومد آشپزخونه گفتم : سلام بابا صبح بخیر

-سلام ساراخانم صبح شما هم بخیر

-چایی میخورید؟

-بله لطفا

برای بابا چایی ریختم و خودم هم کنارشون نشستم. بهتره یه کوچولو از خودم بگم من سارا طاهری آخرین بچه یه خانواده پنج نفره و آخرین نوه عماد شایگان هستم. ماهمگی در یک آپارتمان چهار واحده زندگی میکنیم. طبقه اول مامانی و آقاجون طبقه دوم دایی جان طبقه سوم ما و طبقه چهارم هم مال دایی مهرداد که هنوز ازدواج نکرده. کلا ما خانواده شلوغی هستیم

بابا پرسید: فرهاد هنوز خوابه

مامان: آره بچم دیشب شیفت بود خیلی کمبود خواب داشت بیدارش نکردم تا یه ذره استراحت کنه

فرهاد برادرم بود و برای تخصص توی بیمارستان کار میکرد دایی مهرداد هم توی همون بیمارستان مشغول به کار بود من هم که داروسازی خوندم و به لطف پارتی توی آزمایشگاه همون بیمارستان مشغول به کارم البته درس هم میخونم ولی کم مونده که تموم بشه

-سارا باتوام حواست کجاست؟

-بله مامان؟

-دیرت نشه

به ساعت نگاه کردم و گفتم چرا چرا خیلی دیر شد فعلا خدافظ

امروز باید میرفتم دانشگاه استاد مولایی باهام کار داشت. داشتم از خونه میومدم بیرون که زندایی نرجس را دیدم. فکر کنم داشت میرفت مدرسه و خیلی هم دیرش شده

-سلام زندایی صبح بخیر

-سلام سارا جان صبح تو هم بخیر

-میرید مدرسه؟

-اره

-بیاید من شما را میسونم

-خودت دیرت نشه؟

-نه من بیرون منتظرم!

عاشق زندایی نرجس بودم دایی جان وزندایی جان نزدیک بست وچندسال بود که ازدواج کرده بودند اما هنوز بچه دار نشدند دیگه هم نمیشوند چون زندایی سنش رفته بالا. زندایی چندبار خواسته بود از دایی جان جدا بشه اما با مخالفت شدید دایی روبه رو شد. دایی آدم بداخلاقی بود اما زندایی را واقعا دوست داشت و بچه براش مهم نبود

-بریم سارا جان ببخشید شما هم دیرت شد

-نه زندایی خیلی هم دیر نیست. خودتون را ناراحت نکنید

-بخدا هزاربار به دایی مسعودت گفتم ماشین را برای من بذاره اما کو گوش شنوا

-اشکال نداره خودتون را ناراحت نکنید

زندایی را جلوی مدرسه پیاده کردم و خودم با سرعت به سمت دانشگاه رفتم امروز واقعا دیرم شده بود. کنار ورودی دانشگاه محبوبه را دیدم از دوستای قدیم بود

-کجایی سارا استاد مولایی کارت داشت خیلی هم عصبانی بود

-باشه تو میری خونه ؟

-آره فقط اومده بودم پایان نامه ام را به استاد بدم

-باشه پس فعلا

-خدافظ

بدو بدو رفتم اتاق استادودر زدم وارد شدم یه آقایی هم اونجا نشسته بود وقتی قیافه اش را دیدم شناختم از بچه های مخ دانشگاه بود توی یه کلاس بودیم همیشه هم با هم رقابت داشتیم. من چون یه ذره حسود بودم همیشه سعی میکردم نمره هام زیاد باهانش تفاوت نداشته باشه اما اون همیشه یه قدم از من جلو بود.

استاد گفت: خانم طاهری چرا بیرون ایستادید بفرمایید داخل

-سلام استاد ببخشید

وارد اتاق شدم وبا اشاره استاد روی صندلی نشستم استاد نگاهی به هردوی ما کرد وگفت : پایان نامه هردوی شما را خوندم موضوعش عالیه اما ...

من : اما چی استاد

یه اشکال داره

-چی؟

-ببینید موضوع پایان نامه شماها یکی هستش وقتی پایان نامه جفتتون را بذارید کنار هم تازه اون کامل میشه اما به مشکل داره باید برید باهم بخونید ومشکلش را برای من بیارید .

چشمی گفتیم وبا هم اومدیم بیرون .امیر مهرایی به من گفت : میشه پایان نامه اتان را بدید من بخونم

-بله میشه اما من هم پایان نامه شما را میخوام

-بفرمایید

بعداز این که شماره همدیگه را گرفتیم از هم جدا شدیم حوصله نداشتم برم آزمایشگاه زنگ زدم به سمیرا دوستم

من: الو سمیرا سلام خوبی

-سلام سارا کجایی تو؟ نمیایی کلی کار داریم

-نه کار دارم نمیتونم پیام لطفا برام مرخصی رد کن

-اوکی باید برم کاری نداری؟

-نه قربانت خدافظ

در را باز کردم ورفتم خونه مامان وبابا رفته بودند کارخونه ونبودند .به اتاق فرهاد رفتم خواب بود فقط خدا میدونه چقدر فرهاد را دوست دارم با این که برادر تنیم نیست اما از شاهرخ که برادر خودمه بیشتر دوستش دارم .هوا سرد بود روشو کشیدم .وبرای خودم قهوه درست کردم واومدم اتاقم شروع کردم به خواندن پایان نامه امیر مهرایی .سه بار خوندم اما هیچ ایرادی پیدا نکردم از نظرم همه چی درست ودقیق میومد دیگه واقعا خسته شده بودم .از اتاق اومدم بیرون فرهاد را دیدم که رومبل نشسته وداره چایی میخوره

-سلام داداش چه عجب بیدار شدی؟

-سلام تو چرا خونه ای؟ مگه نباید الان سرکار باشی

-چرا اما حوصله نداشتم نرفتم

-چرا چیزی شده؟

-نه چی میخواستی بشه

داشتم با فرهاد صحبت میکردم که گوشیم زنگ خورد سریع اومدم اتاق تا قطع نشده جواب بدم

-بله ؟

-خانم طاهری ؟

-بله شما؟

-مهرابی هستم حالتون خوبه ؟

-خیلی ممنون امری داشتید ؟

-بابت پایان نامه تون تماس گرفتم

-خب ؟ تونستید ایرادی پیدا کنید ؟

-متاسفانه خیر شما چطور ؟

-منم نه به نظر همه چیز درست و دقیق میاد واقعا متوجه نمیشم مشکل کجاست

-اگه متوجه چیزی شدید بهم خبر بدید خدافظ

-خدانگهدار

از امیر مهرابی خیلی بدم نمیاد پسر سرسنگین ومودبی بود تا به حال ندیده بودم به کسی بی ادبی کنه .با این که قیافه خوبی داشت وهمین جور وضع مالی خوبی اما هیچ وقت خودش را نگرفته بود .

به ساعت نگاه کردم یک بود وما چیزی برای ناهار نداشتیم

-داداش ؟

-بله

-ناهاربریم خونه مامانی؟

-چرا؟

-ناهار نداریم

خندید وگفت بریم

با هم دیگه اومدیم پایین ودر زدیم مامانی در را باز کرد .مامانی خیلی جون تر از سنش نشون میداد شاید به خاطر این بود که تا به حال غم و غصه ای توی زندگیش نداشته .ما خانواده مذهبی بودیم اما تو خونه کاملا راحت میگشتیم مامانی یه تاپ پوشیده بود با یه دامن بلند .

گفتم :سلام مامانی مهمون نمیخواید

- خوش اومدید چرا نمیخوام

-دایی مهرداد هم بود رفتیم داخل ونشستیم .نگاهی به دایی مهرداد کردم لامذهب بد تیکه ای بود یه شلوار راحتی مشکی که خط های سفید داشت با یه تیشرت سبز کلاه دار پوشیده بود .دایی مهرداد از فرهاد وشاهرخ هم خوشگل تر بود .داداش فرهادم هم برای خودش کسی بود اما دایی مهردادم یه چیز دیگه ای بود .

دایی مهرداد : هوی سارا کجایی

-بله ببخشید حواسم نبود

- میگم چرا امروز خونه ای ؟

- آها استادم باهام کارم داشت رفته بودم اونجا دیگه حوصله ام نگرفت برم آزمایشگاه

فرهاد: چیکار داشت حالا

-یکی از بچه های دانشگاه به اسم امیر مهرابی پایان نامه اش با من یکیه استاد خونده میگه یه مشکل داره برید با هم بخونید اما هرچی میخونم مشککش را پیدا نمیکنم .

مهرداد: بدم میاد از این استاد هایی که میگن برو خودت مشکلت را پیدا کن خب مثل آدم بیا بگو دیگه

فرهاد : از آدم تنبلی مثل تو بیشتر از این انتظار نمیره

-من تنبلم ؟

-آره

-کی گفته ؟ من اگه تنبل بودم که پزشکی قبول نمیشدم

-حالا یه پزشکی قبول شدیا هر دقیقه بگو

مامانی : بسه دیگه سرم رفت بیاید ناهار

ناهار را کنار شوخی های داداش فرهاد ودایی مهرداد خوردیم و تا عصر هم اونجا موندیم وقتی اومدیم بالا من دوباره رفتم اتاق و شرع کردم به خوندن پایان نامه به یه نتیجه هایی رسیده بودم ترکیب یه ماده ای بود که احساس میکردم با همدیگه جور در نمیاد. به اتاق فرهاد رفتم

-داداش وقت داری؟

-برای چی؟

میشه پایان نامه ها را بخونی و کمکم کنی؟

-هنوز نتونستی مشکلش را پیدا کنی؟

-چرا به یه چیزهایی رسیدم اما میخوام مطمئن بشم بعد به مهرایی زنگ بزنم

-پس پایان نامه خودتم برام بیار

بدو رفتم اتاقم لب تاپم را برایش آوردم و گفتم: کی خبر میدی؟

-فردا، بشین و مشکلی که خودت پیدا کردی و برام بنویس

وقتی کار نوشتنم تموم شد به اتاق خودم اومدم. چشم هام خیلی میسوخت از صبح یه سره از چشمهام کار کشیده بودم

چشمی گفتیم و با هم اومدیم بیرون. امیر مهرایی به من گفت: میشه پایان نامه اتان را بدید من بخونم

-بله میشه اما من هم پایان نامه شما را میخوام

-بفرمایید

بعد از این که شماره همدیگه را گرفتیم از هم جدا شدیم حوصله نداشتم برم آزمایشگاه زنگ زدم به سمیرا دوستم

من: الو سمیرا سلام خوبی

-سلام سارا کجایی تو؟ نماییی کلی کار داریم

-نه کار دارم نمیتونم پیام لطفا برام مرخصی رد کن

-اوکی باید برم کاری نداری؟

-نه قربانت خدافظ

در را باز کردم و رفتم خونه مامان و بابا رفته بودند کارخونه و نبودند. به اتاق فرهاد رفتم خواب بود فقط خدا میدونه چقدر فرهاد را دوست دارم با این که برادر تنیم نیست اما از شاهرخ که برادر خودمه بیشتر دوستش دارم. هوا سرد بود روشو کشیدم. و برای خودم قهوه درست کردم و اوادمم اتاقم شروع کردم به خواندن پایان نامه امیر مهرابی. سه بار خوندم اما هیچ ایرادی پیدا نکردم از نظرم همه چی درست و دقیق میومد دیگه واقعا خسته شده بودم. از اتاق اوادمم بیرون فرهاد را دیدم که رومبل نشسته و داره چایی میخوره

-سلام داداش چه عجب بیدار شدی ؟

-سلام تو چرا خونه ای ؟ مگه نباید الان سرکار باشی

-چرا اما حوصله نداشتم نرفتم

-چرا چیزی شده ؟

-نه چی میخواستی بشه

داشتم با فرهاد صحبت میکردم که گوشیم زنگ خورد سریع اوادمم اتاق تا قطع نشده جواب بدم

چشمی گفتیم وبا هم اوادمم بیرون. امیر مهرابی به من گفت : میشه پایان نامه اتان را بدید من بخونم

-بله میشه اما من هم پایان نامه شما را میخوام

-بفرمایید

بعد از این که شماره همدیگه را گرفتیم از هم جدا شدیم حوصله نداشتم برم آزمایشگاه زنگ زدم به سمیرا دوستم

من: الو سمیرا سلام خوبی

-سلام سارا کجایی تو ؟ نمیایی کلی کار داریم

-نه کار دارم نمیتونم پیام لطفا برام مرخصی رد کن

-اوکی باید برم کاری نداری ؟

-نه قربانت خدافظ

در را باز کردم و رفتم خونه مامان و بابا رفته بودند کارخونه و نبودند. به اتاق فرهاد رفتم خواب بود فقط خدا میدونه چقدر فرهاد را دوست دارم با این که برادر تنیم نیست اما از شاهرخ که برادر خودمه بیشتر دوستش دارم. هوا سرد بود روشو کشیدم. و برای خودم قهوه درست کردم و اوادمم اتاقم شروع کردم به خواندن پایان نامه امیر مهرابی. سه بار خوندم اما

هیچ ایرادی پیدا نکردم از نظرم همه چی درست ودقیق میومد دیگه واقعا خسته شده بودم. از اتاق اومدم بیرون فرهاد را دیدم که رومبل نشسته وداره چایی میخوره

-سلام داداش چه عجب بیدار شدی ؟

-سلام تو چرا خونه ای ؟ مگه نباید الان سرکار باشی

-چرا اما حوصله نداشتم نرفتم

-چرا چیزی شده ؟

-نه چی میخواستی بشه

داشتم با فرهاد صحبت میکردم که گوشیم زنگ خورد سریع اومدم اتاق تا قطع نشده جواب بدم

از تو گوشیم یه آهنگ گذاشتم وچشمهامو بستم تا یه استراحتی داده باشم با صدای زنگ گوشیم چشمهامو باز کردم زن داداش شاهرخ بود جواب دادم

-سلام زن داداش حالت خوبه

-سلام سارا چون خوبی

-مرسی خوبم تو خوبی ؟داداش خوبه ؟ عشق عمه چیکار میکنه ؟

هممون خوبیم تیام هم داره بازی میکنه اما قبلش پدر منو در آورده

-آخی ،جانم زن داداش کاری داشتی باهام

-آره سارا چون من فردا باید برم انتشاراتی اگه میشه تیام وبیارم یه چندساعتی پیش تو باشه

با این که خیلی کار داشتم اما گفتم : باشه زن داداش اشکال نداره بیارش

-مرسی عزیزم پس صبح میارمش

-باشه

-بازم ممنون به همه سلام برسون عزیزم خدافظ

-خدافظ

با صدای در از اتاق اومدم بیرون مامان و بابا از کارخونه اومده بودند. مامان چادرش را از سرش برداشت و به سمت اتاق خودشان رفت و در همان حال جواب سلام من را داد. یک لحظه از این که برای شام چیزی درست نکردم خجالت کشیدم. اما خب چیکار کنم وقتی چیزی بلد نیستم اما خب فکر کنم بتونم یه برنج ساده را درست کنم تا با تن ماهی بخوریم. سریع به آشپزخونه رفتم برنج را خیس کردم و تن ماهی را در آب گذاشتم تا بپزد به هر حال از بی شامی بهتره. شام را خوردیم و کمی کنار هم نشستیم و بعد هر کس رفت تا بخوابد

صبح زودتر از همیشه بیدار شدم و دست و صورت من را شستم

-سلام مامان صبح بخیر

-سلام چرا اینقدر زود بیدار شدی

-خوابم نبرد، فرهاد کجاست؟

-داره دوش میگیره.

صبحانه را خوردم و منتظر شدم فرهاد از حمام بیاید مامان هم به اتاقش رفت تا حاضر شود فرهاد اومد. گفتم: سلام صبح بخیر

-سلام دوردونه صبح شما هم بخیر

-چی شد؟ پایان نامه را خوندی؟

-اول یه لیوان برای داداش بریز تا برات بگم

بلند شدم و برایش چایی ریختم او هم برایم همه چیز را گفت البته اصل کاری را خودم پیدا کرده بودم اما داداش وارد جزئیات شده بود. خوشحال از این که تونستم مشکل را پیدا کنم البته به کمک داداش به اتاق رفتم تا به امیر مهربابی زنگ بزنم. ساعت را نگاه کردم هفت ونیم بود به نظر خودم زشت بود اگر الان تماس میگرفتم اما با این فکر که به خاطر درسمان هم که شده باید از خوابش بگذرد خودم را قانع کردم و تماس گرفتم بعد از چندبار بوق خوردن جواب داد.

-بله

-سلام آقای مهربابی طاهری هستم

-سلام خانم بفرمایید؟

-بیخشید خواب بودید؟

-نخیر کاری داشتید؟

-میخواستم ببینم من مشکل را پیدا کردم بهتره شما هم مطالعه اش کنید .

-اتفاقا من هم به یه چیزهایی رسیدم کجا همدیگه را ببینیم

-پارک فرهنگ خوبه ؟

بله ساعت ده اونجا میبینمتون خدانگهدار

-خدافظ

بعد از این که گوشی را قطع کردم تازه یادم افتاد که امروز قراره زن داداش تیام را بیاره اینجا اما دیگه نه میتونستم به مهرایی بگم نمیتونم پیام نه به زن داداش که تیام را نیورد

ساعت هشت ونیم بود که زن داداش تیام را آورد از دیدنش دلم ضعف رفت

یه سرهمی سورمه ای پوشیده بود و کاپشن آبی اش هم تنش بود بغلش کردم و محکم بوسیدمش وقتی دیدم داره لب هاشو جمع میکنه و آماده گریه کردنه بیخیالش شدم زن داداش رفت من هم بعد از بازی کردن با تیام رفتم حاضریشم .

یه پالتو چرم مشکی پوشیدم و باشلوار لی لوله مشکی . جلوی موهام کوتاه بود فرق کج باز کردم وشالم را هم به سرم انداختم نیم بوت مشکی هم را پام کردم و با تیام راه افتادیم .راندگییا تیام خیلی سخت بود اما خداروشکر تو ماشین خوابش برد من هم هم آروم راندگی میکردم تا نیفتد .همین که به پارک رسیدم بیدار شد .بغلش کردم جزوه ها را برداشتم .هوا خیلی سرد بود اصلا نمیشد بیرون ایستاد از دور مزدا امیر را دیدم .کنار ۲۰۶ من نگه داشت

-سلام خانم طاهری

-سلام ببخشید هوا سرده اگه میشه بریم داخل کافه

-هر جور راحتید

تیام را گرفتم بغلم و پیاده شدم خیلی میترسیدم سرما بخوره

-پسرتون هستن؟

-نخیر برادرزاده ام هستن

-خدا براتون نگه داره

رفتیم داخل و جزو ها را بهش دادم وهمه چیز را براش توضیح دادم .تیام تا میتونست شیطونی کرد و کارهای من را بهم ریخت آخر سر امیر گفت : ماشالله چه پسر شیطونی .خب قهوه میخورید

-بله

امیر سفارش قهوه داد قهوه را خوردیم ودرهمان حال امیر گفت : کی بریم پیش استاد مولایی

-استاد فقط دوشنبه ها میره دانشگاه یعنی دوروزه دیگه

-باشه

-بایت قهوه تون ممنون دوشنبه میبینمتون خدافظ

-خدافظ

زودی به خانه اومدم میترسیدم تیام سرما بخوره وجلوی زن داداش شرمنده بشم .زن داداش که تیام را برد به آزمایشگاه رفتم

-سلام سمیرا خانم

-سلام سارا معلومه تو کجایی دختر

-هیچی بابا پایان نامه ام به مشکل خورده درگیر اونم

-چرا

-بیخیالش

دستکش های پلاستیکی را دستم کردم ومشغول ترکیب چند ماده دارویی شدم حسابس تو کارم گرم شده بودم که سمیرا گفت : نمیری ناهار

-چرا دیگه دارم میرم

-غذایم را گرفتم رفتم پشت حیات بیمارستان که خود دکتر ها اونجا را تمیز کرده بودند تا تو فضای آزاد ودور از بیمارها غذا بخورند واستراحت کنند فرهاد همیشه اونجا غذا میخورد برای همین رفتم اونجا تا با فرهاد غذا بخورم

-سلام داداش

-سلام سارا خانم چه عجب ما شما رو سرکار پیدا کردیم

-بخدا درگیرم داداش ایشالله پایان نامه ام تموم شه راحت میشم

به فرهاد نگاه کردم سرش جای دیگری گرم بود سرم را برگرداندم وبادیدن دکتر رجایی از تعجب شاخ درآورده بودم .یعنی داداش فرهاد

-داداش آره؟

-چی آره

-به آبجیت نمیخوای بگی چه خبره؟

-اذیت نکن سارا درست حرف بزن بفهمم چی میگی؟

-خانم دکتر رجایی

-!!!!!!!!!!!!!!؟ سارا یواش ممکن بشنوه

-خب خودت برام تعریف کن

-هیچی نیست بیخود شلوغش کردی

-میدونم هست تا نگی بیخیالت نمیشم اینقدر آویزون میشم تا بگی

-قول میدی به هیچکس نگی حتی شاهرخ

آره

-خب احساس میکنم اگه بخوام یه روزی ازدواج کنم برام مناسب باشه

-یعنی دوشش داری

-آره

خب پس چرا معطل میکنی مامان وبابا که خیلی اصرار دارند ازدواج کنی .

-فعلا نه سارا شما هم هیچی نمیگی فهمیدی؟

-اوهوم اما نه خوشم اومد سلیقه ات خوبه

-پس چی فکر کردی

-میگم داداش

منتظر نگاهم کرد ومن ادامه دادم : دایی مهرداد هیچ کس را نمیخواه

-چطور؟

-میخوام بدونم

-چرا یه نفر میخواد

- فوری گفتم کی ؟

-تو دبیرستان زندایی نرجس یخ خانم معلم هست که چشم دایی مهرداد وگرفته .به چشم خواهری بد تیکه ای هم هست

-خب چرا دایی پا پیش نمیداره

-آخه خانم معلم محل سگم بهش نمیداره

خندیدم وبه ساعت نگاه کردم وگفتم : خب دیگه من باید برم

اوکی موقه رفتن منتظر من هم باش ماشینم دست مامان

-باشه

به آزمایشگاه برگشتم وادامه کارم را انجام دادم

روز دوشنبه رسید نمیدونم چرا استرس داشتم نمیدونم از دیدن پسره مهرابی بود یا پایان نامه ام حالا که فکر میکنم مبینم هردوش

مانتو مشکی با شلوار لی آبی هم پوشیدم کاپشن سفیدم را به تن کردم وراه افتادم فکر کنم کمی دیر رسیده بودم چون امیر بیرون ماشین منتظرم ایستاده بود .پنجره ماشین را پایین کشیدم وگفتم : سلام ببخشید که دیر کردم

نگاهی بهم انداخت وگفت : سلام کار خانوماست دیگه با هم به اتاق استاد مولایی رفتیم استاد با دیدنمان با خوش رویی سلام کرد وازمون خواست تا بنشینیم .

استاد : خب کار به کجا رسید

امیر همه جزو ها را در آورد وبرای استاد توضیح داد

استاد : بله مشکل اصلی همینجا بود .

من : خب الان باید چیکار کنیم

-ترکیب درست را انجام بدین وبا گزارش کامل ودقیق زمینه پایان نامه هاتون کنید وبیاید پیش من

امیر: اما استاد اینجوری ما احتیاج به آزمایشگاه داریم

-خب برید آزمایشگاه

-از کجا بیاریم استاد؟

-خانم طاهری خودشون تو آزمایشگاه کار میکنن اتفاقا پارتی کلفتی هم دارند (منظورش داداش فرهاد ودایی مهرداد بود آخه یه سهام کوچیکی توی بیمارستان داشتند)

استاد گفت: برای رسیدن به نمره باید تلاش کنید من الکی نمره به کسی نمیدم

هردومون متوجه شدیم که استاد داره عصبانی میشه برای همین دیگه بحث را کش ندادیم. استاد ایمیلش را بهمون داد تا اگر مشکلی داشتیم ازش بپرسیم. وقتی از اتاق استاد اومدیم بیرون امیر گفت: خب حالا آزمایشگاه از کجا جور کنیم.

-باید بگردیم دنبالش.

-از آزمایشگاه شما شروع میکنیم.

-اصلا اول میگردیم اگر نشد به ناچار میریم اونجا

-باشه

دراون روز تقریبا به ده بیمارستان سر زدیم اما هیچ کس راضی نمیشد موقیعت آزمایشگاهش را به خطر بندازد و به دو تا دانشجو بدهدحالا بیا به این ها ثابت کن که ما مخ دانشگاه بودیم.

بعد از سع روز گشتن بالاخره مجبور شدیم برویم به بیمارستانی که خودم در آنجا کار میکنم وبا آقای رضانی ریس بیمارستان صحبت کنیم که آن هم قبول نکرد امیر گفت: حالا باید چیکار کنیم

- با من بیاید

با هم پشت حیات رفتیم فرهاد ومهرداد کنار هم نشستند و قهوه میخوردند وگفتم: ای نامردا بدون من قهوه میخوردید اصلا از گلوتون پایین میره.

هم امیر از رفتار من تعجب کرده بود هم دایی وفرهاد که این پسره کیه دنبال من

داداش فرهاد یه کوچولو عصبانی بود اینو از لحنش میفهمیدم.

فرهاد: سارا جان معرفی نمیکنی

-ایشون امیر مهرابی هستن براتون که گفته بودم رو به امیر گفتم ایشون برادرم فرهاد وایشون با دستم به دایی اشاره کردم دایی مهرداد هستند.

فرهاد: چیزی شده سارا جان

موضوع را برای آنها تعریف کردم و در آخر من خواستم با آقای زمانی صحبت کنند و به جورایی راضی کنند تا ما کارمان را درانجا انجام دهیم. از پشت حیات به داخل آمدیم وامیر گفت: امیدوارم موافقت کنن

- اگه نشد چی؟

- اون وقت مجبوریم به دست وپای پدرم بیفتیم تا آزمایشگاهشو به مدتی بهمون بده

با دهن باز برگشتم سمتش و گفتم: پدرتون تو آزمایشگاه کار میکنه

خیلی خونسرد گفتم: پدرم صاحب اونجاست من خودم اونجا کار میکنم

در حالی که سعی میکردم صدام بالا نره گفتم: این همه مدت ما دنبال آزمایشگاه بودیم در صورتی که شما راحت میتونستی از پدرتون بخواید ما به چند روزی اونجا باشیم.

- گذاشته بودم آخرسر اگه نشد ازش بخوام

پسر پرو حرف خودم را به خودم برمیگردونه نگاهی بهش انداختم و به سمت آزمایشگاه اومدم. با خودم حرف میزدم این همه مدت ما دنبال آزمایشگاه بودیم در صورتی که به آزمایشگاه بغل گوشمون بود چقدر به خاطر این شازده ما وقتمون را هدر دادیم.

مشغول کارم شدم اما وقتی دیدم تو کار تمرکز ندارم و نیم ساعتی به پایان کار مونده. کار را تموم کردم و به خانه آمدم.

کسی خانه نبود خوشحال ازاین که فردا جمعه است و در خانه ام لباس هایم را درآوردم و مشغول فیلم دیدن شدم. فیلم که تموم شد حوصله ام سر رفت و به خانه مامانی رفتم.

-سلام مامانی

-سلام مادر خسته نباشی

- خیلی ممنون سلام آقاجون

-سلام دوردونه آقاجون چه خبر؟ ازاین ورا؟

-من که همش اینجام آقاجون شما هیچ وقت نیستید

- خوب میدونید که چقدر درگیرم

- بله میدونم اما بهتر نیست که خودتون را بازنشست کنید

- بهش فکر میکنم

مامانی : سارا رفته بودم بیرون برات لواشک گرفتم تو یخچال برو بردار

-آخ جون

آقاجون به من میخندید و من با لذت لواشک ها را میخوردم

آقا جون : آخه تو چرا اینقدر لوسی دختر ۲۲سالته اما هنوز با دیدن لواشک ذوق میکنی

-بخدا لوس نیستم اما چیکار کنم لواشک دوست دارم

مامانی اون شب شام زیاد درست کرد وهمگی شام را دراونجا خوردیم . خیلی خوشحال بودم خوشحالیم زمانی کامل شد که فرهاد گفت آقای رضانی موافقت کرد کارمان را اونجا انجام بدیم اما قبلش باید من وامیر را ببیند .به اندازه کافی از کارمان عقب بودیم برای همین پا روب غرورم گذاشتم وبه امیر پیامک زدم

(سلام آقای رضانی با کار کردن ما موافقت کرده اما قبلش میخواد ما را ببینه شنبه ساعت هشت اونجا باشید)

پیام را دادم ساعت دوازده بود که هممون خسته شده بودیم برای همین رفتیم که بخوابیم .

-داداش ؟

- جونم

- امشب من پیام تو اتاق تو بخوابم ؟

خندید وگفت : بیا بخواب

نامرد از تختشم تکون نخورد ومن مجبور شم زمین بخوابم

- حالا چرا اومدی اتاق من ؟

- نمیدونم حس اتاق خودم نداشتم

- سارا؟

- بله ؟

- میخوام یه خبری از خانوادم بگیرم .فکر میکنم دیگه موقعش باشه که ببخشمشون

-نه داداش

-چرا؟

-اونا تو رو از ما میگیرن ؟

-نمیشه که من تا آخر اینجا باشم

- چرا نمیشه ؟

-نمیشه دیگه

-فرهاد من تو رو از داداش شاهرخم هم بیشتر دوست دارم تا حالا متوجه شدی

- نه

با بغش گفتم : داداش از بچگی تو داداش من بودی . تو در حق من برادری کردی نه شاهرخ داداش نرو

اشکام دیگه میریخت رو صورتم فرهاد اومد کنارم و بغلم کرد

- چرا گریه میکنی سارا باشه باشه غلط کردم تو گریه نکن

- نمیری ؟

-نه نمیرم

-قول

- آره عشق داداش نمیرم . تو خودتم خوب میدونی که چقدر دوست دارم . تو آبجی کوچولوی منی که هر وقت هرکی اذیت میکرد میومدی و به من میگفتی ومنم خوشحال از این که تو فقط حمایت های من را میخوای همه جوهر پشتت بودم

دیگه حرفی نزدیم و خوابیدیم صبح با احساس دستهای کوچیکی از خواب بیدار شدم دست های تپام بود که به زور میخواست بکنه تو چشمم بغلش کردم و بوسیدمش لامذهب چقدر شیرین بود .

دست و صورتم را شستم یه لباس خونگی مدل چهارخونه تا رون هام با شلوار راحتی یه خط موهام وشونه کردم ورفتم بیرون

- سلام به همگی

همه جواب سلامم را دادند

شاهرخ گفت : بیا پیش داداش بشین ببینم

کنار داداش شاهرخ نشستیم ویه ذره صحبت کردیم بالاخره متوجه مهرداد شدم که داره به یه چیزی اشاره میکنه .بعد از دوساعت تازه فهمیدم که فرهاد نیست با ترس به مهرداد نگاه کردم که دستش را آورد بالا گفت : خاک تو سرت سریع رفتم حیات روی صندلی نشسته بود .تازگی ها خیلی حساس شده بود زندایی هم ازم خواسته بود تا همه جوره حواسم بهش باشه .

- مگه آبجیت مرده که تنها نشستی ؟

- آبجیم اصلا حواسش به داداش نبود

- داداش نزن این حرفو . چی ناراحتت کرده

- شاهرخ تو رو از من میگیره

- تا من نخوام هیچ اتفاقی نمیفته خیالت راحت

- البته حق داره اونم برادر خونی تو بایدم تو رو حق خودش بدونه

- داداشی مهم منم که تو رو بیشتر دوست دارم شاهرخ وقتی من بهش احتیاج داشتم کنارم نبود

- بریم بیرون یه گشتی بزنیم

با این که میدونستم بیه خیلی ناراحت میشن اما قبول کردم و رفتیم بیرون یه ذره که حال فرهاد خوب شد برگشتیم .

صبح زود به بیمارستان رفتم تا دیر نرسم . امیرهم آمده بود آقای رضلنی یه سری شرط هایی گذاشت وما به آزمایشگاه اومدیم .یه گوشه ای را به ما داده بودند .

امیر یه طرف آزمایشگاه بود ومنم هم یه طرف دیگه .سرم را بالا آوردم وبهش نگاه کردم اخم هایش را در هم کرده بود وداشت ماده ای را ترکیب میکرد واین یعنی در کارش خیلی جدی است .

اون روز بدون هیچ برخوردی تموم شد .فردای اون روز زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم ودوش گرفتم دوست داشتم حسایی به خودم برسم اما چرا ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

وارد آزمایشگاه شدم امیر آمده بود داشت کارهایش را انجام میداد سلام دادم او هم با سرش جواب داد .انگار لاله من هم دیگه محل ندادم ومشغول کارم شدم .اما جایی را مثل خر مونده بودم از یه طرف دوست نداشتم ازش کمک بگیرم از یه طرف هم اگه این ترکیب حاضر میشد نصف کارهام حل بود .اما ترجیح دادم برم وازش سوالم را بپرسم .

- آقای مهربانی ؟

- بله

میشه مشکل این ترکیب را بگید

نگاهی به ترکیب هایم را انداخت وبعد از مکث کوتاهی ایراد هایم را گرفت خوشحال از این که ترکیب آماده است مشغول کار شدم

فرهاد : سلام سارا خانم

با صدای فرهاد سرم را لالا آوردم وبا وگفتم : سلان داداش خوبی

- خوبم سلام آقا امیر

- سلام حال شما ؟

به جون خودم ایت تا دو دقیقه پیش لال بود .فرهاد وامیر کلی با هم حرف زدند ودر آخر خان داداش ما دعوت کرد تا امیر ناهار را کنار ما بخورد .ناهارم را گرفتم پشت حیات کنار فرهاد نشستم .

دایی مهرداد : کارها خوب پیش میره سارا

-آره خداروشکر تا الان همه چی عالی بوده

خوبه غیر از این بود شک میکردم

خانم دکتر رجایی اومد وبا دوستاش کنار میز ما غذا خوردند فرهاد هم با هربار دیدن غذا میپزید گلوش وقرمز میشد منم هم میخندیدم .مهرداد با تعجب من را نگاه کرد تا خواستم موضوع را برایش تعریف کنم که فرهاد لگدی به پایم زد که از حرف زدن پشیمون شدم .

تقریبا یک هفته بود که به آزمایشگاه میرفتم هوا خیلی سرد شده بود در آخر من سرما خوردم تب شدید و سرگیجه باعث شده بود نتونم ازجام تکون بخورم ومجبور شدم دوروز به آزمایشگاه نرم .

مامان داشت به زور تو دهن من سوپ میریخت که تلفنم زنگ خورد امیر بود .

- بله

- سلام سارا خانم

- سلام حالتون خوبه

- خیلی ممنون چرا دوروزه آزمایشگاه نمیاید نگرانتون شدم

- کمی کسالت دارم مشکلی که تو آزمایشگاه پیش نیومده

- نخیر خدا بد نده چی شده

- سرماخوردگی ساده

- بیشتر مواظب خودتون باشید

- هستم

- دیگه مزاحمتون نمیشم امیدوارم زود تر شما را ببینم خدافظ

- ممنون که تماس گرفتید خدافظ

آخی بچم چقدر مهربون بود زنگ زدونگرانم شده میگم با ادبه باورتون همیشه که .

کارهای آزمایشگاه دیگه تموم شده بود وامروز فردا باید تحویل استاد میدادیم . با ذوق نشستیم پشت میز و لب تاپ ر باز کردم فایل مربوطه به آزمایشگاه و ترکیب ها را آوردم اما هیچ کدوم نبود همش پاک شده بود . همه جا را گشتم حتی فایل عکی خانوادگی اما نبود که نبود . اختیار اشکام دیگه دست خودم نبود همین جوری پایین میومد .

امیر: خانم طاهری چی شده چرا گریه میکنید

سمیرا رفت و فرهاد و مهرداد را خبر کرد آنها هم با عجله آمدند .

فرهاد: آبجی چی شده چرا گریه میکنی ؟

مهرداد: حرف بزن ببینم چی شده آخه؟

- همه جزوه هامو تحقیقاتم پاک شده

فرهاد دوباره همه رو گشت و در آخر گفت: همش پاک شده

مهرداد داشت به زور آب قند میداد.

به استاد ایمیل دادم و موضوع را برایش گفتم او هم جواب داد که یا دوشنبه به اوتحویل بدهم یا میماند برای بعد

عید، آخه چند روز تا عید بیشتر نمانده بود

امیر کنارم آمد و گفت: من واقعا متاسفم

- شما چرا باید متاسف باشید تقصیر خودم بوده حتما دستم خورده پاک شده

- اگه بخواید میتونم بعد عید کمکتون کنم

- خیلی ممنون اما نیازی نیست

- هر جور راحتید با من کاری ندارید باید برم جزو هام را به استاد برسونم

دوباره اشکام پایین اومد لا صدایی که میلرزید گفتم : نه شما بفرمایید خدانگهدار

کیفم را برداشتم و از محیط آزمایشگاه بیرون آمدم هوای بیرون کمی حالم را بهتر کرد به خودم دلداری میدادم که اشکال نداره چند روز دیرتر مدرکت را میگیری چی میشه مگه . اما اگه بفهمم کار کی بوده هیچ وقت نمیخشمش هیچ وقت

به ساعت نگاه کردم دیگه داشت دیرم میشد . به ماشین برگشتم حداقل بیست بار فرهاد و خانواده تماس گرفته بودند برای اولین بار حوصله فرها را نداشتم .

وقتی به خانه رسیدم همه در خانه مان جمع بودند بابا با دیدن من داد زد : معلوم هست کجایی هیچ فکر نکردی ممکن نگران بشیم .

همه از رفتار بابا تعجب کرده بودند . ناراحت که بودم و این حرکت بابا باعث شد دوباره اشکام پایین بیاد ببخشیدی رو به همه گفتم وبه اتاقم اومدم در را قفل کردم . هرکس پشت در آمد نه باهاس حرف زدم نه در را باز کردم اما وقتی فرهاد آمد

- آجی در را باز کن بذار باهم صحبت کنیم

- نمیخوام حوصله ندارم

- جون فرهاد

چون جون خودشو که برام خیلی عزیز بود را قسم خورد مجبور شدم در را باز کنم

با دیدنم سرش را با تاسف تکان داد وگفت : ببین با خودت چیکار کردی

- براشون این همه زحمت کشیده بودم .

- اما الان زحمتت کمتره الان تو اونا را بلدی دیگه لازم نیست چهارده روز به آزمایشگاه بری یک هفته ای هم کارت تموم میشه

- آزمایشگاه را چیکار کنم آقای رضانی دیگه اجازه نمیده

-ایشالله اونم درست میشه از دست بابا هم دلخور نباش عصبانی بود یه چیزی گفت الان خودش خیلی ناراحته مامان هم باهاش دعوا کرد که چرا سرت داد زده .

- ناراحت نیستم میشه بری میخوام بخوابم

- شام نمیخوری ؟

- نه اشتها ندارم

-باشه پس من رفتم نشینی گریه کنیا خب شب بخیر

فرهاد رفت خواستم بخوابم که گوشیم زنگ خورد امیر بود تازگیها خیلی بهم لطف میکرد خدا آخر وعاقبتمو به خیر کنه

- بله

- سلام سارا خانم حالتون خوبه

- بله خوبم

- اصلا دوست نداشتم این اتفاق براتون بیفته

-ممنونم پایان نامه تون را به استاد نشون دادید

- بله قرار شده هر مشکلی داشت برام ایمیل کنه

- تبریک میگم

- ممنون خب دیگه من دیگه مزاحمتون نمیشم بهتره استراحت کنید شب خوش

- شب خوش

سعی کردم به چیزی فکر نکنم وبخوابم البته موفق هم بودم و خوابیدم

تو اتاقم نشسته بودم ودر اینترنت میگشتم فردا عید بود اما ما هنوز برنامه ای برای سفر نداشتیم هم دایی جان هم آقاجون وبابا در کارخانه کار داشتند خانم هاشون هم که بدون اون ها اصلا به مسافرت نمیرفتند .در اتاقم زده شد گفتم : بیاتو

فرهاد اومد داخل وکنارم نشست : نمیخوای بررسی امثال مسافرت کجا میریم

-چرا اتفاقا خیلی دوست دارم بدونم کجا میریم

- برنامه ریختم بریم شمال ویلای خودمون

- اونجا که جای هرسالمون هستش

- اما بهتر از هیچ جا نرفتنه

- آره خب کیا میان

- شاهرخ وزن داداش، سیاوش و خانمش، منم و تو مهرداد و یه نفر دیگه

- کی

- امیر مهرابی

- اون یخم قراره بیاد

- اصلا هم یخ نیست حالا اون بدبخت از کجا باید بدونه که شما لوس تشریف دارید و باید باهاتون مهربون رفتار کنه

- من نمیگم مهربون رفتار کنه اما نباید این همه هم خشک باشه

- خشک نیست. راستی بهش گفتم ماشین نیاره با ماشین ما بیاد

- الان داری اینا رو میگی منو حرص بدی

- دقیقا

- کی راه میفتیم؟

- بعد از سال تحویل

همه توی حیات دور سفره هفت سین نشسته بودیم و منتظر سال جدید بودیم. سال که تحویل شد مهرداد رفت آهنگ گذاشت و بچه ها شروع کردن به رقصیدن داداش فرهادم چه قری میداد. آبجی قربونش بره. آقا جون هم از بیرون ناهار گرفت و هممون و ناهار دعوت کرد بعد از ناهار رفتیم اتاقم تا لباس هایم را جمع کنم. کوله پشتی ام را از توی کمد آوردم و لباس هایم را در آن گذاشتم لب تاپم را هم گذاشتم در کیفش و بردم به سمت ماشین فرهاد من ماشین نمیبردم. من و مهرداد و فرهاد و امیر در یک ماشین زن داداش و خانواده سیاوش هم در یک ماشین شدند. در راه فرهاد صدای ماشین را زیاد کرده بود و دیوونه بازی در میاورد صدای آهنگ ماشین داداش شاهرخ هم کمتر از ماشین ما نبود چون امیر تو ماشین ما بود من کمی خجالت میکشیدم البته از اول هم اونجوری نبودم برقصم یا تو ماشین از خودم جلف بازی در بیاورم

وقتی ماشین از حرکت ایستاد چشمهایم را باز کردم و اطرافم را نگاه کردم کنار یه قهوه خونه نگه داشته بودند تا یه چایی یا قهوه بخوریم بیرون روی تخت ها نشستیم و خواستیم برامون چایی بیارند .

شاهرخ گفت : آبجی خوبی ؟

- خوبم چرا باید بد باشم

-آخه انگار سر حال نیستی .انگار از یه چیزی ناراحتی

امیر گفت: شاید از حضور من ناراحتن

گفتم : نه بخدا اصلا اینجوری نیست کمی سرم درد میکنه لطفا سوتفاهم نشه

از آنجا کمی عکس انداختیم وبه ویلا آمدیم من که مستتیم به اتاق خودم رفتم آقا چون آنجا را به اندازه تعدا خودمان درست کرده بود تا مشکلی پیش نیاید اما متاسفانه هر کس در اتاق خودش را قفل کرده بود برای همین فرهاد ومهرداد وامیر در اتاق مهرداد ماندند .سامیه وشاهرخ هم در اتاق خودشان .سیاوش وخانمش در اتاق فرهاد مستقر شدند .

شام را حضری خوردیم ورفتیم بخوابیم تا فردا سر حال تر باشیم .صبح سامیه ومستانه خانم سیاوش صبحانه را آماده کرده بودند همه زود بیدار شده بودند به جز من .از همه معذرت خواهی کردم ورفتم تا صبحانه بخورم فرهاد وشاهرخ رفتند برای خانه خرید کنند .امیر وسیاوش شطرنج بازی میکردند مهرداد هم بیرون خانه روی پله ها نشسته بود .

-به کدوم خانم معلمی داری فکر میکنی ؟

با تعجب برگشت سمتم وگفت : سارا

-انتظار داشتم خودت بهم بگی دایی جان

-فعلا که هیچی معلوم نیست .مگه دستم به اون فرهاد دهن لق نرسه .

-دایی مگه من غریبم اصلا چرا رسمی اقدام نمیکنی این از اون دخترا نیست که باهات دوست بشه تا بری خواستگاری

- میتروسم بگه نه

-بگه باید اینقدر بری وبیای تا جواب مثبت بگیری .اینجوری که من میدونم طرف خیلی ناز داره نه

-آره خیلی .باید ببینیش سارا وقتی نگاش میکنم دلم براش میره یه خانمی که نگو

با این حرفهای دایی مطمئن شدم که عاشق شده .فرهاد وشاهرخ هم آمدند اومدم آشپرخانه تا کمکی هم به آنها بکنم اما چون کاری بلد نبودم سالاد را درست کردم .سامیه هم کباب مرغ ها را درست کرد .ناهار را درکنار شوخی های بچه

ها خوردیم پسرها هم حکم بازی میکردند. نشسته بودم و داشتم نگاه میکردم امیربازیش عالی بود همچین با دقت به ورقه ها نگاه میکرد که انگار میخواهد چیکار کنه

تازگیا احساس میکردم از امیر خوشم میاد و دوست دارم همش نگاهش کنم یا بیشتر ازش بدونم احساس میکردم دارم بهش وابسته میشم خیلی نگران بودم دوست نداشتم شکست عشقی بخورم. همین جوری بهش زوم کرده بودم که یهو سرش آورد بالا نگاهم یه کوچولو نگاهش کردم تا ضایع نشم بعد سرم را برگردوندم و به ورقه ها نگاه کردم

عصر بود که بچه ها گفتند بهتره یه چرت بزنیم اما من خوابم نمیومد ویلای ما خیلی با دریا فاصله نداشت اما خب نزدیک هم نبود تصمیم گرفتم برم کنار دریا. فکر کنم یه ربعی داشتم به دریا نگاه میکردم که سایه ای را احساس کردم برگشتم وامیر رادیدم

-اجازه هست؟

گفتم:خواهش میکنم بفرمایید

کنارم نشست و با اون عینک دودی که روی چشمهاش بود و موهاشو که خوشگل درست کرده بود فوق العاده شده بود نگاهم را ازش گرفتم و مثل خودش به دریا نگاه کردم .

-من واقعا برای اتفاقی که افتاد متاسف شدم اصلا دوست نداشتم هم دانشکده ایم تحقیقاتش را از دست بده

-مهم نیست از اول شروع میکنم

-آقای رضانی میگذارن؟

-متاسفانه نه،داداش فرهاد باهاشون صحبت کرده اما اجازه ندادن

-من میتونم با پدرم صحبت کنم

-واقعا؟

-بله باهاشون صحبت میکنم خبرشو بهتون میدم

-واقعا ممنونم لطف بزرگی در حقم میکنید

-خواهش میکنم میشه یه سوال ازتون بپرسم؟

-بله خواهش میکنم

-فکر نکنم شما با برادو دایی تون اختلاف سنی زیادی داشته باشید اما شما فرهاد را داداش ومهرداد را دایی صدا میکنید،چرا؟

-خب میدونین اینجوری احترام بین ما حفظ میشه. حریم خواهر و برادری ودایی و خواهرزاده ای حفظ میشه

-چه جالب

- کجاش جالبه ؟

- افکارتون را میگم

- آها با اجازه من برم داخل

- لطفا با منم مثل سیاوش راحت باشید

- دلم میخواد حریم بینمون حفظ بشه

رومو برگردوندم تا لبخندمو نبینه اما من میتونستم اخم هاشو حتی از پشت عینک هم ببینم .اومدم داخل فرهاد روی میل نشسته بود وبا اخم نگاهم میکنه

- کجا بودی

- کنار دریا

- وامیر کجاست

- من از کجا باید بدونم چرا اینجوری صحبت میکنی

- پیش اون بودی

- اون اومد یش من

- اون غلط کرد یارا حواست باشه خیلی داری نگاهش میکنی فکر نکن حواسم بهت نیست جلوی اون نگاه احمقانه ات را بگیر

- فقط نگاهش کردم ازش ناراحت بودم یهوداد زد : فهمیدی

این دیگه از تحمل من خارج بود اومدم اتاق وبا عصبانیت روی تخت نشستم .اصلا از فرهاد انتظار نداشتم باهام این برخورد را بکنه مگه من شانزده سالم بود که اینجوری میکرد .نمیدونم چقدر گذشته بود که فرهاد اومد پشت اتاق

-سارا ،سارا آبجی در رو باز کن

....

- سارا قهر نکن دیگه ببخشید نباید سرت داد میزد

....

جواب ندادم واون هم رفت موقع شام رفتم پایین سعی کردم به فرهاد نگاه نکنم. کنار شاهرخ نشستم. شاهرخ نگاهی بهم انداخت وگفت: احوال سارا خانم ازصبح ندیدمت

به فرهاد نگاه کردم چشمهایم ازم خواهش میکرد که حرفی نزنم

- خوبم داداش

دیگه کسی حرفی نزد تا وقتی که شام تموم شد. ظرفها را با کمک بچه ها شستم ورفتم کنار دریا فرهاد رو به امیر گفت: امیر شنیدم خوب میزنی وبه گیتار سیاوش اشاره کرد

- بعضی وقتها میزنم

سیاوش گیتار را گرفت طرفش وگفت: پس افتخار بده وبزن

- امیر گرفت و سیاوش ازش خواست تا آهنگی را که او میخواهد را بزند امیر زد و سیاوش خوند خدایش هم خیلی خوب میخوند نگاهم به امیر افتاد که با ژست خاصی گیتار را بغل کرده بود وانگشت هایش را روی سیم ها تکان میداد اقامتون در شمال تموم شدوبه سمت تهران حرکت کردیم هنوز با فرهاد قهر بودم میخواستم بازهم معذرت بخواهد اما او بع غیر از اون روز که پشت اتاقم آمد دیگه باهام حرف نزند من هم ناراحت شدم ودیگه باهاش حرفی نزنم. در اتاقم نشسته بودم تا همکار های بابا بروند دوست نداشتم میان ها بنشینم تلفنم زنگ خورد امیر بود احساس کردم تمام احساس های خوب در قلبم جاری شده.

-بله

-سلام سارا خانم احوال شما؟

-خیلی ممنون شما خوب هستین

- خوبم مچکر راستش زنگ زد بگم برای پدرم مشکلی پیش اومده وقراره بره سفر آزمایشگاه را به من سپرده باهاشون صحبت کردم با اومدن شما مخالفتی نداشتند میتونید از شنبه بیاید وکارتون را شروع کنید اگرهم نه صبر کنید تا پدر برگردند

- واقعا از تون ممنونم لطف بزرگی در حقم کردید

- این کار در مقابل کارهای که کردم هیچه

- کدوم کارها

- مهم نیست آدرس را یادداشت کنید

- بله مینویسم بگید

آدرس را گرفتم وبازهم ازش تشکر کردم کمک بزرگی در حقم کرده بود

شبه صبح به آزمایشگاه رفتم .یک آزمایشگاه بزرگ وخصوصی بود به اتاق امیر رفتم . با دیدنم از جاش بلند شد وگفت : سلام خیلی خوش اومدی

- ممنوم

- خواهش میکنم .فکرکنم باید کارزیادی داشته بشید بفرمایید آزمایشگاه را ببینید

وارد آزمایشگاه شدیم تعجب کردم کسی نبود

- اما اینجا که کسی نیست !

- بله چون از فردای سیزده بدر میان اینجا

- اما مناینجوری که همیشه امیر آقا

- کاش آقا هم نمیگفتی . چرا همیشه ،زودتر کارتون تموم میشه ومیتونین زودتر به استاد تحویل بدین

- اما اینجوری شما مجبور میشین بیاین آزمایشگاه . به هر حال تعطیلات عیده وشما هم میخواین برین مسافرت اینجوری من مزاحم میشم

- اینجا برام از هر مسافرتی بهتره .

با این حرفش دلم یه جوری شد اما بروز ندادم امیرگفت : از کی کارت و شروع میکنی

- همین الان اگه امکان داره

خواهش میکنم

اومد بهم رپوش ودستکشهمه وسایل را داد شروع کردم به انجام دادن آزمایش .بعد از چند ساعت امیر اومد وگفت: ساراخانم

- بله

- من کارم تموم شده بیکارم اگه کاری هست انجام بدین

واقعا به کمکش احتیاج داشتم گفتم : اگه میشه گزارش این را بنویسید تا من ترکیب این را انجام بدم ممکن خاصیتشو از دست بده

- بله خواهش میکنم

جفتمون غرق کار بودیم نگاهی به ساعت کردم وبا دیدن هفت ار تعجب شاخ درآوردم نگاهی به گوشیم انداختم وبا دیدن آن همه میسکال فهمیدم باز هم درخانه دعوی حسابی دارم

-آقای مهربانی خیلی ممنون از کمکتون دیر شده بهتره من برم

-اجازه بدین برق هارا خاموش کنم بریم

از آزمایشگاه که اومدیم بیرون دیدم میخواد زنگ بزنه آژانس

-ماشین نیاوردید؟

-نه دست خواهرمه

-بفرمایید من میرسونمتون

-نه خیلی ممنون شما دیرتون میشه

-نه بابا بفرمایید زنگ میزنم بهشون خبر میدم

سوار ماشین شدم و او هم آدرس را داد. خوش به حال خواهرش که همچین برادری داره و مزداشو میده بهش .

-لطفا همین جا نگه دارین واقعا ممنونم به زحمت افتادین

-خواهش میکنم در مقابل زحمت های شما واقعا دیده نمیشه

-اختیار دارین بفرمایید داخل مادر خوشحال میشه

-خیلی ممنون باید برم

-مواظب خودتون باشین خدافظ

هرروز که در آزمایشگاه او را میدیدم احساس میکردم هر روز بیشتر دوستش دارم و عشق من مانند کتابها عشق در یک نگاه نبود عشق امیر کم کم در قلب و احساس من به وجود اومد.

امروز روز آخری هستش که در آزمایشگاه هستم کارهایم خیلی زودتر از آن که فکرش را بکنم تمام شد. حالا نمیدونم با دوری امیر چیکار بکنم. دیگه به چه بهانه ای میتوانم او را ببینم.

-آقا امیر واقعا از کمکتون ممنونم و از زحمت هایی که بهتون دادم معذرت میخوام

-اختیار دارین سارا خانم

-پس سارا خانم شما این؟

به آقایی که پشت امیر ایستاده بود نگاه کردم کت و شلوار مشکی پوشیده بود و موهای جوگندمی اش به طور منظمی شانه شده بود و کیف مشکی هم در دستش بود لبخندی زد و گفت: من آریا مهرابی هستم پدر امیر

-بله میبخشین نشناختم راستی سلام

-تعریف شمارو از امیر زیاد شنیدم

-ایشون به من لطف دارند

-کارتون تموم شده

-بله از این که اجازه دادین اینجا کارم را انجام بدم ممنون لطف بزرگی بود

- خواهش میکنم

از پدر امیر خدافظی کردم و بیرون آمدم نگاه دیگری به آزمایشگاه انداختم و به سمت خانه آمدم. چند روز بیشتر تا سیزده بدر نمانده بود

همه تحقیقاتم را به استاد ایمیل کردم هرچند گفته بود بعد عید اما حداقل ذخیره ای میشد برای روزی که خدای نکرده دوباره پاک شد .

فردای سیزده بدر شنبه بود و همه باید سرکار میرفتیم. وقتی از سرکار برمیگشتم سردرد شدیدی داشتم و حالم اصلا خوب نبود .

-سلام من اومدم

-سلام مادر خسته نباشی. چیزی شده چرا چشمهات قرمز

- خوبم فقط کمی سرم درد میکنه . میرم استراحت کنم

- سارا؟

- بله مامان؟

- تو امیر مهربانی می‌شناسی

با تعجب گفتم : آره مامان چطور مگه

- مادرش زنگ زد اجازه خواست پنج شنبه شب بیان برای خواستگاری

به گوشه‌های خودم اعتماد نداشتم از شوکی که بهم وارد شده بود سردردم خوب شد

- شما چی گفتی

- هیچی با پدرت صحبت کردم خونه بود گفتم بیان

از فکر این که امیر من رو دوست داره و می‌خواه به خواستگاریم بیاد شوق عجیبی ته دلم رو فرا گرفت اینجاست که می‌گن دل به دل راه داره

در اتاقم نشسته بودم و درس می‌خواندم که فرهاد در را زد و آمد داخل هنوز باهم سرسنگین بودیم .

-ازت انتظار نداشتم سارا

- چرا ؟ چیکار کردم مگه

- انتظار داشتم اگه چیزی بود حداقل به ممن می‌گفتی . ناسلامتی من برادرتم الان باید بفهمم

- بخدا من خودم هم تا الان خبر نداشتم آقای مهربانی اصلا حرفی به من نزده بود

- یعنی باور کنم بین تو اون چیزی نبوده

-چی داری میگی فرهاد؟ تو منو نمی‌شناسی؟ یعنی من می‌رم با دیگران دوست شم

- معذرت می‌خوام دست خودم نیست آشتی ؟

خندیدم و گفتم : آشتی

پنج شنبه شب خیلی زودتر از اون که فکرشو بکنم رسید در این پنج روز خانه ما فقط بحث امیر و خانواده اش بود . نرجس جون به اتاقم اومد

- سارا جان

- جانم زندایی

- چرا تو هنوز حاضر نشدی

- خیلی استرس دارم اصلا نمیدونم چی باید بپوشم

- استرس برای چی این ها که اولین خواستگار تو نیستند و همراه توی این خونه از این برنامه ها بوده توهم اصلا استرس نداشتی

دردلم گفتم آخه این با همه ی آنها فرق دارد زندایی سمت کمد رفت یک سارافون قهوه ای خوش دوخت با شلوار سفید کتان را داد دستم وگفت این ها را بپوش .زود هم ارایش کن بیا بیرون الان هاست که دیگه برسند .

لباس ها را پوشیدم و آرایش هم کردم اما درپوشیدن شال مانده بودم نمیدانستم شال سفید بپوشم یا قهوه ای ؟ در آخر شال قهوه ایم را سرم انداختم .صدای زنگ در آمد سریع به آشپزخانه رفتم واز آنجا نگاه کردم

پدرش را دیده بودم اما مادرش موهای بلوند شده و خوشگلش را بیرون ریخته بود مانتو کوتاه با شلوار پارچه ای مشکی هم پوشیده بود اندامش واقعا خیره کننده وزن خوشگلی بود .خواهرش هم به داخل اومد باورم نمیشد مادرش به آن بی حجابی وخواهرش چادری .اما خواهرش هم دختر خوب و خوشگلی بود ودر آخر امیر با دست گلی با گلی سرخ به داخل آمد و هوا گرم بود چایی اصلا مزه نمیداد بعد از مدتی شربت ها را بردم وکنار فرهاد نشستم .احساس کردم شاهرخ ناراحت شد اما خب بهتر بود زنش کنارش مینشست .

پدر امیر صحبت میکرد و همه گوش میدادند به جز من که حواسم اصلا نبود در آخر پدر امیر خواست من وامیر با هم صحبت کنیم با هم به حیات رفتیم روی صندلی نشستیم .هیچ کدوممون حرف نمیزدیم دیگه داشت حوصله ام سر میرفت که امیر گفت : بهتره یه چیزی بگی ؟

- چی بگم ؟

- خواستگاری من از شما خیلی غیره منتظره بود ؟

- بله انتظار داشتم قبلش خودم را در جریان بگذارید .اینجوری شوکه نمیشدم

- از شناختی که ازت داشتم میدونستم خوشت نیامد

- هرچی بود دیگه گذشته

-من واقعا نمیدونم اینجور موقع ها چی باید بگم همه چیو پدرم داخل گفت .اینو قبول داری که اخلاق هیچ کسونمیشه عوض کرد .

-بله

- منم مثل همه ی آدم های دیگه یه سری اخلاق های خوب و بد دارم نمیخوام الکی قول بدم که میتونم عوضشون کنم شاید هیچ وقت نتونم اما میخوام بهت قول بدم همیشه باهات صادق باشم و تو زندگیمون دروغ نباشه هیچیو ازت پنهان نمیکنم چون زنم همیشه باید کنارم باشه . با کار کردن و درس خوندمت اصلا مشکل ندارم حالا نظرتون چیه ؟

- اگه اجازه بدید بیشتر فکر کنم ؟

- تا کی ؟

- نمیدونم

- امروز پنج شنبه است مامان من دوشنبه زنگ میزنه تا جواب را بگیره

من که خودم میدونستم جوابم مثبت اما دلم میخواست کمی طولش بدم تا فکر نکنه منو به راحتی به دست آورده

به داخل آمدم خوشبختانه هیچ کس ازمون نپرسید جوابم چیست و یک ساعتی نشستند وبعد رفتند به اتاق آمدم و به امیر فکر کردم چقدر حرف هایش برایم شیرین بود . با صدای در اتاق از فکر و خیال بیرون آمدم فرهاد بود : نظرت چیه ؟

- در مورد امیر

- آره مطمئنم با بقیه برات فرق داره

- آره خب پسر خوبیه میخوام درموردش بیشتر فکر کنم

- میدونستم اون نگاه ها یه دلیلی داره دوشش داری سارا ؟

سرم را انداختم پایین و حرفی نزدم ادامه داد : دوست داشتن گناه نیست منم نازنین را دوست دارم گناه میکنم؟

داشت میرفت که گفتم : لطفاً به کسی نگو

- حتما

تا روز دوشنبه نه من امیر را دیدم نه او مرا . دقیقاً روز دوشنبه بود که مامان به امیر زنگ زد و جواب را خواست مامان هم جواب مثبت رابه آنها داد . فکر میکنم امیر خیلی عجله داشت برای این که مادرش خیلی اصرار داشت تا فردا به خانه ما بیایند .

خود من هم برای فردا شب خیلی استرس داشتم حالا دیگه باید امیر را به چشم شوهرم میدیدم.

صدای زنگ در را که زدند شالم را سرم انداختم و کنار فرهاد ایستادم فرهاد دستم را گرفت و گفت : چرا تو اینقدر سردی

- کمی استرس دارم

- استرس چی

خانواده امیر آمدند و نشد جواب فرهاد را بدهم مادرش با مهربانی گونه ام را بوسید و گفت : حالت خوبه عروس گلم

- مچکرم بفرمایید

خواهرش هم صورتم را بوسید و گفت : تبریک میگم زن داداش

به فرهاد نگاه کردم دستش را روی دهانش گذاشته بود تا کسی خنده اش را نبیند واقعا هم خنده داشت خیلی زود عروس گلم وزن داداش چون راه انداخته بودند .

امیر ستمم آمد و دست گلی را به طرفم گرفت گفتم: خیلی ممنون چرا دوباره زحمت کشیدید خلاصه نشستیم و پدر امیر گفت: خب چه روزی را برای عقد مناسب میدونین

بابا گفت : اگه این دوتا جوون بتونند کارهایشان را برای هفته بعد تموم کنند برای نیمه شعبان خوبه یه عتد میگیریم تا خانواد ها برای عروسی آماده بشند .

پدر امیر گفت: خیلی هم خوبه امیر آقا سارا جان میتونید کارهاتون را انجام بدید

امیر خیلی سریع گفت بله و باعث شد فرهاد دوباره جلوی دهنش را بگیره

اون شب مادر امیر انگشتی را به دست من انداخت که مثلا من را نشون کرده باشند امیر هم از بابا اجازه خواست تا فردا برای آزمایش به آزمایشگاه برویم .

صبح زود تر از همیشه از خواب بیدار شدم و آرایش کردم لباس امیر کشی هم پوشیدم و منتظر شدم امیر تک بزند و برم پایین . وقتی تک زد سریع از خانه بیرون آمدم و رفتم پایین و امیر در را برایم باز کرد .

-سلام خانمی صبحت بخیر

- سلام صبح شما هم بخیر

راه افتادیم و امیر گفت : وای سارا اگه بدونی چقدر برای روز عقد لحظه شماری میکنم

- چرا ؟

چون اون وقت مال من میشیو صحبت منم

لبخندی زدم و روبه روم را نگاه کردم امیر آدم خوش برخوردی نبود یعنی نمیتوانست با دیگران ارتباط برقرار کنه آدم ساکت و خجالتی بود .

آزمایش را گرفتند سرگیجه شدیدی داشتیم قندخونم همیشه خدا پایین بود فرهاد ومهرداد هر کاری کرده بودند قندخون من ثابت نمانده بود. امیر که حاله را دید از سوپر مارکت یه سری خوراکی شیرین خرید وبه زور به خوردم داد و کمی حاله بهتر شد .

-سارا کی بریم برای خرید عقد

- چیز زیادی که لازم نداریم فقط لباس وحلقه است دیگه .یه روز بریم که تعطیل باشیم واز کارمون نیفتیم .

-باشه

- به خواهرت بگو بیاد من هم فرهاد را میارم . راستی یه سوال

- بپرس

- تا اونجایی که من فهمیدم خانواده مذهبی نیستید اما برام خیلی جالبه که خواهرت چادر سر میکنه .

- به خاطر نامزدش البته اون بیچاره همینجوری آزاده را انتخاب کرده اما چون خانواده مذهبی هستند آزاده به خاطرش چادری شده

- تو هم دوست داری من چادری باشم ؟

- من با حجاب تو مشکلی ندارم نه بی حجابی نه خودتو در معرض دیگران قرار میدی اما در حین ساده بودند فوق العاده شیکي مخصوصا اندامت که من دیونشم .

از حرف های امیر خجالت میکشیدم ودیگه حرفی نزدم او هم متوجه شد ودیگه حرفی نزد .من را رساند وخودش هم رفت .

دو روز دیگه چون وقت نبود مرخصی گرفتیم وبرای خرید به بازار رفتیم فرهاد مسخره بازی در میآورد و من هم از سروکولش بالا میرفتم خواستم پیش امیر بروم که دستم را محکم گرفت میدونم براش سخت فرهاد نسبت به من خیلی حسود بود شایدم هم غیرتی شده بود به ناچار با او هم قدم شدم .امیر اخم هایش در هم بود وبه سوال های آزاده فقط با سرش جواب میداد .فرهاد کاری داشت واو را نزدیک میدان پیاده کردیم آزاده هم در آتلیه کار میکرد او را هم به محل کارش رساندیم .هنوز اخم های امیر در هم بود پرسیدم : چیزی شده

- نه

- پس چرا هیچی نمیگی ؟انگار دلخوری ؟

- چیزی نمیگم چون فعلا حقی ندارم

- یعنی چی؟ متوجه منظورت نمیشم .

- امروز دوست داشتم پیش من باشی با من قدم بزنی با من حرف بزنی اما ترجیح دادای پیش برادرت باشی ولا اون هم قدم شدی

یا خدا امیر از فرهاد هم بدتر بود حالا من باید با این دوتا چیکار می‌کردم

- اجازه بده عقد کنیم اون وقت من به جفتتون میرسم

- برای همین میگم فعلا حق ندارم

- میشه فراموشش کنی ناراحت نباش دیگه

- برای تو چه فرقی میکنه

- دوست ندارم ناراحت باشی

- واقعا

- آره

- پس باید ناهار را با من بخوری

- باشه

کنار رستوران شیکی نگه داشت وبه داخل رستوران رفتیم من سفارش جوجه دادم او هم ماهی سفارش داد .

- سارا

- بله

- باید میگفتی جونم

- من به محرم خودم میگم جونم

- سارا بی شوخی من همه توجه تو رو برای خودم میخوام . من نسبت به تو خیلی حساسم دوست دارم همه ی توجه تو برای من باشه . نمیگم به خانوادت محبت نکن اما وقتی که من نیستم شاید این هم یکی از اخلاق های بد من باشه اما خواهش میکنم باهات کنار بیا

خندیدم وگفتم باشه

- آگه زیر قولت بزنی ناراحت میشم ها

- آخ که چقدر تو لوسی

- خودتی

- ناهار را خوردیم امیر من را به آزمایشگاه رساند خودش هم به دنبال کارهایش رفت .

امروز رو زعقد کنون من وامیره قراره عقد در خانه ما برگزار بشه .ظهرا میر من را به آرایشگاه رساند خودش هم به آرایشگاه رفت

ساعت چهار بود که کارم تموم شده بود وامیر من را به خانه رساند فرهاد ومهرداد با دیدنم سوتی زدند وگفتند : چشم این داماد در بیاد چی نصیبت شده .

مهمان ها کم کم داشتند میامدند به اتاقم رفتم تا وقتی خانواده امیر هم آمد بیرون پیام .یک ساعت گذشت اما خانواده امیرهوز نیامده بودند دیگه داشت حوصله ام سر میرفت که پیامک دادم

- کجایید امیر ؟

- دم در خانمم اومدیم

جواب ندادم وقتی میهمان های امیر هم آمدند بیرون آمدم وبا آنها هم سلام وخوش آمد گفتم .کنار امیر نشستم اتاق غرق سکوت شده وعاقده شروع به خواندن صیغه محرمیت کرد

- عروس رفته گل بیاره

- عروس رفته گلاب بیاره

- عروس زیر لفظی میخواد

بعد از گرفتن زیر لفظی که سینه ریز بود گفتم : با اجازه بزرگترها و داداش فرهادم بله .

صدای دست وهورای دخترها بالا گرفت فرهاد چقدر خوشحال بود میدانستم از این که از او اجازه گرفتم چقدر خوشحال هست .وقتی کار امضاء ها تمام شد من وامیر توانستیم کمی کنار هم بنشینیم .امیر نفس راحتی کشید وگفت:باورم نمیشه بالاخره تموم شد چقدر انتظار امروز را میکشیدم .سارا ؟

- جونم

- دوستت دارم همین الان پای سفره عقدمون قول بده تنهام نداری

- قول میدم

- سارا تو هم منو دوست داری یا هنوز هیچ احساسی بهم پیدا نکردی

- منم تو رو دوست دارم از همون روزهایی که با هم رفتیم شمال .

- راست میگی ؟

- آره

- عاشقتم به مولا

مهمان ها کم کم داشتند میرفتند امیرهم دیگه حوصله نداشت و حسابی خسته شده بود آخر سرهم دیگه طاقت نیاورد و گفت :سارا به نظرت زشته بریم اتاق من خیلی خستم

- نه چر ازشت باشه میهمان ها هم رفتند دیگه پاشو برین

حواس هیچکس به ما نبود به اتاق رفتیم امیر در را قفل کرد کتش را در آورد و گفت : وای که چقدر خسته شدم روی تختم دراز کشید منم روی صندلی میز توالتن نشستم که امیر گفت : سارا چرا اونجا ؟ بیا پیش من

رفتم کنارش روی تخت نشستم دستش را مانند نوازش گونه روی صورتم کشید .

- حس لمس کردنت داشت دیوونم میکرد خوشحالم آرزو به دل نمودم

کنارش دراز کشیدم سرم را گذاشتم روی قلب امیر .بعد از یک ربع نفس هایش سنگین شد و به خواب رفت سرم را آروم برداشتم واومدم بیرون تا برم حموم آرایشم را بشورم فرها دبا دیدنم گفت : به به عروس خانم آقا داماد کو ؟

- خوابه

سامیه در گوشم گفت : هیچی که تو صورت تو نیست فکر کنم افتادی به جون امیر که بیچاره از خستگی خوابش برده

!!!! بی حیا شدی سامیه یادم باشه به داداش بگم

- اتفاقا اون دوست داره من همیشه بی حیا باشم

- بله برای اون نه برای من

- اتفاقا برای اون خیلی هم با ادبم همش میگه خانمم زن وشوهر باید با هم بی ادب باشن

- اذیت نکن میخوام برم حموم

بدون

نداشتم حرفش تموم بشه وافتادم دنبالش اون هم فرار کرد تقریبا ده دور دور خانه را چرخیده بود مامان دعوايمان ميکرد اما فرهاد وشاهرخ ميخنديدند آخر سر بيخيالش شدم ورفتم حموم زود اومدم بيرون دوست نداشتم وقتی امير بيدار ميشود تنها باشد به هر حال او در خانواده ما غريب بود .موهايم را با حوله بستم ووارد اتاق شدم امير بيدار شده بود لبخندی زدم وگفتم : خوب خوابیدی

-نه

-چرا

-اون خوابی خوبه که وقتی بيدار ميشی زنت کنارت باشه

- ببخشيد رفتم دوش بگيرم

بستم را کشيد ومن را روی پاهای خودش نشانده وگفت : سارا

-سارا

-جان

-نمیشه عروسی را زودتر برگزار کنیم من طاقت دوری تو رو ندارم

-من وتو الان عقد کردیم هر وقت بخوایم میتونیم همدیگه را ببینیم .منم دوری از تو برام سخته

ای جونم

مامان پشت اتاق آمد وگفت : امير جان ،سارا شام حاضره بیاید شام

-پاشو موها تو سشوار بکشم بریم

امخیر سریع موهايم را سشوار کشيد من هم آن را با کلیپس بستم وبه بیرون رفتیم .همه منتظرما دور ميز نشسته بودند

فرهاد گفت : کجايد شماها مردیم از گرسنگی

امير : ببخشيد منتظر بودیم سارا موهاشو شونه کنه

لبخندی به امير زدم وگفتم چی میخوری ؟

- نگاهی به ميز کرد وگفت : دلمه

فرهاد با دیدن این کار من گفت : یکی پیدا شه بیاد شه برای ما غذا بکشه

مامان: بده پسرم برات بکشم

-نه خودم میکشم لازم نیست

همه منظور فرهاد را میدانستیم بابا گفت:پسرم شما زن بخواه بین چه جوری برات میگیرم

یهو از دهنم در رفت : خبر ندارید داداشم خوبشو انتخاب کرده بعد از گفتن این حرف دستم را روی دهانم گذاشتم وبه فرهاد نگاه کردم اخم هایش در هم بود وغذایش را هم میزد

مامان: آره فرهاد

فرهاد نگاه غضبناکی به من کرد وگفت : بله

دایی مهرداد : احتمالا خانم دکتر رجایی نیستند ؟

مامانی : چطور مگه مهرداد

- آخه همیشه آقا دور وبر خانم میپلکه.براشون قهوه درست میکنه ،سعی میکنه شیفتش را یکی کنه

فرهاد: مامانی خبر نداری آقا پسرت عاشق یه خانم معلم شده به خاطرش هر روز زندایی جون را میرسونه تا ببینتش بساطی شده بود همه داشتند همدیگه را لو میداد در آخر بابا گفت: فرهاد شما اگه واقعا زن میخوای مثل آدم بیا بگو برای دختر مردم مزاحمت ایجاد نکن تا سوژه بشه .روشن شد

- بله

آقاجون هم گفت: واما آقا مهرداد شما .ما هر روز داریم آه وگریه مامانتو تحمل میکنیم که پسرم پیر شد بی زن موند ...تو زن میخوای ونمیگی بزخم داغون شی این وسط

-ای بابا چیکار کنم خب آقاجون طف راضی نیست

زندایی معذرت خواهی کرد ورفت پایین دایی هم پشت سرش .

امیر گفت: ناراحت شدن

مامانی :حق داره اونم آرزوداشت یه بچه ای داشت که بخواد سروسامونش بده نباید زیاد تند میرفتیم

امیر : دست همگی درد نکنه بی نظیر بود

مامانی :نوش جون عزیزم

همگی کمک کردیم و میز را جمع کردیم سامیه و مامان و مامانی آشپزخونه را جمع و جور می‌کردند گفتم: کاری هست انجام بدم

سامیه: آره یه لیوان چایی بریز ببر

یه سینی چایی ریختم و به پذیرایی بردم مبه همه تعارف کردم فرهاد موقع برداشتن چایی گفت: خیلی دهن لقی

-بخدا بیهویی شد اصلا حواسم نبود نباید بگم ببخشید

-اشکال نداره

-بخشیدی؟

-آره

خندیدم و نشستم کنار امیر و یه لیوان چایی بهش دادم و آروم گفتم: ببخش تنها موندی

-اشکال نداره خانمی

آروم در گوش هم صحبت می‌کردیم وقتی دیدم امیر دیگه داره خسته میشه به همه شب بخیر گفتم و رفتیم اتاق من گفتم: صبر کن از فرهاد برات شلوار بگیرم

به اتاق امیر رفتم و گفتم: فرهاد یکی از شلوار تو میدی بدم امیر

یه شلوار راحتی سفید مشکی داد دستم و گفتم: ازش راضی

-اوف چه جورم

-اذیتت کرد فقط به خودم بگو

-چشم شب بخیر

-شب بخیر

شلوار دادم به امیر او هم عوض کرد من هم یه تیشرت پوشیدم با شلوار. از نظر خودم درست نبود روز اولی خیلی با هم راحت میشدیم.

امیر بغلم کرد درحالی که دستش لای موهام بود گفت: زندایی ات بچه دار نمیشه

- نه

- چه دایی وفاداری داری که زن دایی ات را ول نکرده

- آره اگه منم بچه دار نشم تو طلاق منو میدی

-اول این که خدا نکنه دوم این که من عاشق بچم اما خودتو بیشتر دوست دارم پس برام مهم نیست

صبح حاضر شدم و همراه امیر به بازار رفتیم برایش دوتا شلوار راحتی و یک گرمکن و شلوار خریدیم امیر گفت : خانمم یکی از دوستانم زنگ زد گفت بریم رستورانش دوستانم میخوان ازدواجمون را بهمون تبریک بگن

-باشه میام اما میون یه سری پسر مجرد حوصله ام سر میره

-الهی قربونت برم نگران نباش دوستاهای متاهل هم دارم .

-امیر

-جون دلم بگو خانمم

-میشه بدی من پشت مزدا بشینم خواهش میکنم

-ماشین من وتو نداره که ما وقتی قلبمون را دادیم به کسی یعنی همه چیمون شد واسه طرف

-پس حواست باشه قلبتو به کسی جز من ندی

- چشم خانمی امیر

پشت مزدا نشستیم وراه افتادیم .وقتی کنار امیر بودم همه ی حس های خوب دنیا بهم منتقل میشد فقط خدا میدونست
چقدر دوستش دارم

-سارا؟

-بله

-لطفا پیش خودم بشین با دوستانم هم زیاد گرم نگیر بخدا بهت اعتماد کامل دارم حتی از چشمهام بیشتر اما اینها مثل
پسرهای فامیل خودت نیستند

-باشه من به اونها چیکار دارم

- حالا دستتو بده من

با هم وارد رستوران شدیم دوستهای امیر شروع کردند به دست وسوت و آهنگ خوندن با خنده به سمتشون رفتیم و نشستیم. واقعا سنگ تمام گذاشته بودند بعد از مدتی کیک کوچیکی را آورده بودند تا ما آن را ببریم امیر گفت : دیگه این کارها برای چیه؟ کیک برای چی؟

یکی از دوستاش که اسمش فرشید بود گفت: بترین دیگه دلم میخواد من وامیر کیک را بردیم و یکی از گارسون ها اونجا کیک را برای بچه ها تقسیم کرد. خانم فرشید که اسمش فرناز بود کنارم نشست و گفت : من فرنازم بهتون تبریک میگم

-ممنونم واقعا زحمت کشیدید

-این چه حرفیه همه ماها با هم دیگه رفت و آمد داریم امیدوارم با همدیگه دوستهای خوبی باشیم

-حتما همین طوره ستاره اصلا روابط اجتماعی خوبی نداره همش چسبیده به این احسان. دیگه واقعا داشت حوصله ام سرمیرفت

-ستاره واحسان کین؟

با دستش به زن وشوهری که روبه روی ما نشسته بودند اشاره کرد. ستاره دختر ریزه ای بود و آرایش غلیظی داشت احسان هم بد نبود بهم میامدند .

-من وتو دوست های خوبی میشیم نگران نباش

-آره راستش من خوشم نیامد فرشید با دوستهای مجردش بگرده دوست دارم رفت و آمد خانوادگی باشه ودوستاش متاهل باشن متوجه منظورم که میشی

- آره امیر یه چیر هایی برام گفته .

-خوبه خب سارا خانم چی میخونی ؟

-داروسازی

-اتفاقا فرشید ومهران برادرم،اون ها اونجا نشسته ،داروسازی خوندن وتو آزمایشگاه امیر کار میکنن اما خودم پزشکی میخونم

-تخصصت چیه ؟

- جراحی داخلی

- تو کدوم بیمارستان کار میکنی .

وقتی اسم بیمارستان را گفت واقعا تعجب کردم تو بیمارستان ما کار میکرد آخه بیمارستان ما مخصوص دانشجویها بود
ورزیدنت هم قبول میکرد

- پس چرا من تا حالا تو رو ندیدم

- نمیدونم حتما تو آزمایشگاهی و کسی ونمیبینی

-فرهاد طاهری با مهرداد شایگان رو میشناسی

-آره دانشجویهای مورد علاقه استاد رضانی چطور ؟

-فرهاد برادرمه مهرداد داییمه

-واقعا

-آره

کنار فرناز واقا بهمون خوش گذشت .موقع ناهار امیر گوشه میز من کنارش فرناز هم کنار من وفرشید کنار فرناز بود
امیر سرش را نزدیک گوشم آورد وگفت: خانمم بهت خوش میگذره؟

-آره فرناز دختر خوبیه تو بیمارستان خودمون هم کار میکنه

-آره اخلاقش مثل خودت میمونه

ناهار را که خوردیم از همه تشکر کردیم و بیرون آمدیم .امیر من را به خانه رساند و خودش کار داشت ورفت .

سر شام دلم واقعا امیر را میخواست بدون او لقمه از گلویم پایین نمیرفت گوشیم را از کنار میز برداشتم وبه امیر پیامک
دادم

(کجایی امیر؟)

(توخیابون چطور فدات شم)

(شام بیا اینجا)

(دوست داری پیام)

(آره)

(پس منتظر باش)

از سر میز بلند شدم که مامان گفت : کجا سارا تو که هنوز چیزی نخوردی

- صبر میکنم با امیر بخورم

- مگه داره میاد اینجا ؟

-آره

فرهاد: عجب آدم چتریه دیروز تازه عقد کردند همش اینجاست

گفتم : !!!!!!!!!!!!!!! فرهاد اون بیچاره نمیخواست بیاد من اصرار کردم

-بین وروجک چه ازش دفاع هم میکنه

مامان: پس چی شوهرشه ها

-یکی باشه از ما دفاع کنه

مامان: تو شماره خانواده اش را گیر بیار بریم برات خواستگاری

-بینم چی میشه

در اتاقم نشسته بودم که امیر تک زد رفتم در را باز کردم مامان و بابا داشتند فیلم میدیدند و فرهاد دراتاقش بود امیر با

همه سلام کرد و با هم به آشپزخانه رفتیم سریع غذا را گرم کردم و نشستم کنارش

-تو هم غذا نخوردی ؟

- نه بدون تو از گلوم پایین نرفت برای همین خواستم بیایی با هم بخوریم

-میدونی سارا من وشما از نظر مالی مثل هم هستیم اما خانواده شما گرمای خودشو حفظ کرده و نذاشته پول محبت واز

بین بیره اما خانواده ما اینجوری نیست مامان بابام با هم غذا میخورند من جدا آزاده هم جدا

-بهش فکر نکن شامتو بخور

-پس برام بکش

لبخندی بهش زدم و براش غذا کشیدم برای خودم هم کشیدم فرهاد به آشپزخونه اومد یه بشقاب برداشت خیلی

ریلکس نشست وسط ما

امیر : داداش راحتی

فرهاد همین طور که داشت غذا میخورد سرش را تکان داد. فرهاد به من وامیر نگاه کرد وقتی دید ما هیچی نمیخوریم گفت: تو رو خدا تعارف نکنین؟ چرا هیچی نمیخورین بفرمایید راحت باشید

شروع کردیم به خوردن غذا و فرهاد هم یه لحظه‌هاز بین ما جدا نشد و هر جا رفتیم باهامون اومد ما هم از رفتارش خنده مان می‌گرفت.

با صدای زنگ گوشی امیر چشمه‌هایم را باز کردم نگاهی به امیر انداختم خواب بود دست بردم و گوشی را برداشتم.
-بله؟

-|||اساراجان تویی

-بله مامان سلام حالتون خوبه

-سلام عزیزم تو خوبی مامانو بابا خوبین

-همه خوبین خیلی ممنون

-عزیزم امیر کجاست

- خوابه مامان می‌خواید بیدارش کنم

-نه عزیزم خواستم بگم یه مهمونی گرفتیم هم تو با فامیل‌ها آشنا بشب هم اونا با تو عقد کنون که اصلا نشد
-برای شب؟

-آره

-چشم میایم

-به همه سلام برسون مواظب خودتون باشید فعلا

نشستم کنار تخت و گفتم: امیر بیدار شو؟ امیر آقا

-هوم؟

امیر بیدارشو دیگه کارت دارم مامانت زنگ زد

هنوز چشمه‌هایم را باز نکرده بود: چیکار داشت

-برای شب مهمونی گرفته خواست بهمون خبر بده خواست با من هست امیر

-آره اما اگه شب مهمونی چرا الان من را بیدار کردی

-هیچی بابا بخواب

مامان وبابا در کارخانه بودند ومن به مامان پیامک دادم که شب به خانه امیر میرویم .درانتخاب لباس مانده بودم زندایی نرجس همیشه در انتخاب لباس وخرید بی نظیر بود خدا خدا میکردم که فقط خانه باشد پله ها را دو تا یکی پایین آمدم خودش در را باز کرد .

-سلام زندایی خوبید ؟ دایی خوبه ؟

-ممنون عزیزم همه خوبیم تو خوبی ؟ چرا هول میزنی

-مامان امیر امشب برای فامیل های خودش مهمونی گرفته قراره ما هم بریم من اصلا آمادگی ندارم نمیدونم چی بپوشم .

-نگران نباش الان که زوده بعد ناهار بیا خودم موهاتو درست میکنم .لباستم میام بالا با هم انتخاب میکنیم

-آرایشم چی ؟

- پرو نشو دیگه باید یاد بگیري آرایش رو خودت بکنی زندایی که همیشه نیست .

-چشم خیالم راحت شد فعلا

اومدم بالا برای ناهار ماکارانی درست کردم تنها غذایی بود که خیلی خوب بلد بودم امیر بیدار شد واومد آشپزخونه .

-سارا

-جانم بیدارشدی؟

-آره عزیزم چیکار میکنی ؟

- میبینی که ناهار درست میکنم .

-الهی قربونت برم بیا بشین خسته شدی .

-نه بابا کاری نکردم که خسته بشم .امیر ؟

- جون امیر

- من غذای زیادی بلد نیستم یعنی هیچ وقت وقت نکردم درست کنم .

-از الان همه کمک میکنیم تا یه آشپز فوق العاده بشی .

-امیدوارم ولی خیلی سخته

ناهار را درکنار امیر خوردم ورفتم دوش بگیرم تا زودتر به آنجا برویم امیر اصرار داشت موهایم را آنجا درست کنم میگفت تا برسیم اونجا موهات خراب میشود اما من دوست داشتم زندایی موهایم را درست کند .

ازحمام که درآدم موهایم را سریع خشک کردم امیر درخانه خودش حمام میرفت .

-امیر من رفتم خونه دایی تو هم میای ؟

- دایی خونست؟

- آره

- باشه بریم

زندایی من را به اتاق خودش برد دایی هم روی تخت دراز کشیده بود ومارا نگاه میکرد امیر هم روی صندلی میز کامپیوتر نشسته بود

زندایی گفت: با اجازه امیر

-زندایی جان فقط روی جلوی موهاش خیلی کار کنید چون من نمیذارم شالش را برداره

-مگه خانم ها واقایون جدا نیستند امیرآقا

- نه زندایی

زندایی موهایم را اتو زد و با کش محکم بالا بست پایین موهایم را هم فر کرد با این که ساده بود اما خیلی قشنگ شده بود .

-زندایی شال بپوشم که همه ی موهام میزنه بیرون

- اشکال نداره روسری هم بهت میاد چی میخوای بپوشی

- نمیدونم من اصلا لباس با حجابی ندارم همش یا تاپ یا لباس شب

-چرا سارا یه پیرهن داشتی تا روی روت هات بود .آبی نفتی بود

-آهان خب

- اونم خوبه با شلوار لی مشکیت بپوش اتفاقا روسیری آبی هم داری خودم برات خریده بودم
- آره میدونم کدوم میگید باشه پس اون را میپوشم .

داشت دیرمان میشد به خانه خودمان آمدیم ومن همه ی لباس ها را برداشتم تا در آنجا بپوشم روسریم هم خیلی خوشگل سرم انداختم .ازنظرخودم همه چی عالی بود .اما تنها مشکلی که داشتم مهمانی مختلط بود فکر کنم تنها کسی که روسری سرش میکرد من بودم .اما خب امیر هم دوست نداشت من بی حجاب باشم وخانواده خودم هم این اجازه را نمیدادند .

-امیر بریم دیر شد .

- سویچ را از روی میز برداشت وگفت : وای بین خانم من چی شده .

- اما فکر نکنم مامانت خوشش بیاد تنها عروسش با حجاب به مهمونیش بیاد .

-مهم منم که دوست ندارم بی حجاب باشی .خودتو به بقیه نشون بدی سارا خانم فقط مال خودمه .

-خیلی خب بریم

ساعت نزدیک های هفت بود که رسیدیم به خونه یا همون عمارت امیرینا میهمان ها کم کم داشتند میامدند ومن امیر هم از در پشتی به اتاق امیر رفتیم .

-سارا اینجا باش حوله خواستم بهم بده دیگه من نبرم حموم

-باشه زود بیا خیلی دیر شده هم من حوصله ام سر میره

- چشم

لباسم را پوشیدم وخودم را درآینه قدی نگاه کردم .امیر لباسش را پوشید وبا دیدن موهایم گفت: سارا من دلم میخواد موهاتو رنگ کنی .

-باشه سرفرصت میرم آرایشگاه .

-آزاده دراتاق را زد وبه داخل اومد .

-سلام زن داداش وای چقدر خوشگل شدی موهات چقدر قشنگ شده خوش اومدی .

-لطف داری عزیزم خیلی ممنون

- داداشم شانس آورده همیشه میگفت دوست دارم موهای زنم بلند باشه دیدی داداش

- زن من همه چیز تمومه برای همین هم یه لحظه از خودم دورش نمیکنم و دستش را دور کمرم انداخت. آزاده نگاهی به موهای امیر کرد و گفت: داداش دیره مامان ناراحت میشه بدو موها تو درست کن بیا پایین.

امیر موهایش را درست کرد و دستم را گرفت و گفت: بزن بریم.

رفتیم پایین مامان امیر با دیدن روسریم برای یک لحظه اخم هایش را درهم کرد اما برای حفظ ظاهر خندید و من را به مهمان ها معرفی کرد.

- امیرساراجان را ببر با خالت آشنا بشه.

خاله اش هم سن مادر امیر شیک و با دو دختر روی مبل نشسته بودند و با دیدن ما از جایشان بلند شدند امیر به دختری اشاره کرد و گفت: ایشون دخترخاله مهربنوش هستند نگاهی بهش انداختم دختر خوشگلی بود و یه لباس دو بنده مشکی تا زانو پوشیده بود. به دختر دیگه ای اشاره کرد و گفت ایشون هم مریم دخترخاله کوچیک و آخرین نوه هستند

فکر کنم سنش در حد سوم راهنمایی باشه

- از آشنایتون خوشبختم

خاله و دخترخاله های امیر خیلی سرد با من برخورد کردند امیر من را به کناری برد و گفت بهتره با عمه عزیزم آشنا بشی.

نگاهی به او انداختم کت و دامن طوسی رنگی پوشیده بود و با شالی به همان رنگ خانم مهربانی به نظر میامد.

عمه ریحانه: امیر برای بار چندم به سلیقه ات آفرین میگم و رو به من گفت: امیر من همیشه بهترین ها رو میخواست

- شما لطف دارین ممنونم

- البته از حق نگذریم امیر منم برای خودش گلی. بین خودمون باشه از همه برادرو خواهرزاده ها امیر را بیشتر دوست دارم جفتون بهم میان

- مچکر عمه خانم پس بچه های شما کجان؟ باهاشون آشنا بشیم.

- من اصلا ازدواج نکردم که بخوام بچه دار بشم. از همون اول هم از ازدواج میترسیدم.

امیر: سارا جان شما اینجا باش من برم مامان کارم دارم.

- باشه زود بیا

- چرا دلت برام تنگ میشه

—————! امیر

-ای جونم

جلوی عمه اش خجالت میکشیدم با لپ های گل انداخته گفتم : اذیت نکن برو

-چشم

امیر رفت ومن هم کنار عمه نشستم اینقدر سرگرم حرف شدیم که اصلا متوجه نشدم امیر دیر کرده آهنگ زده میشد وجوان ها میرقصیدند.نگاهی انداختم تا شاید امیر را پیدا کنم اما نگاهم برای لحظه ای در یک نقطه خیره ماند امیر ومهرنوش اون وسط میرقصیدند.مگه این جشن به خاطر من نیست مگه من الان نباید کنارم شوهرم بغل شوهرم برقصم پس چرا نیستم؟؟؟؟

عمه خانم به آشپزخانه رفت تا داروهایش را بخورد پسری کنارم نشست وگفت : مهرداد هستم پسردایی امیرجان

لحظه ای یاد مهرداد وحمايت هاش افتادم واينجا کسی رو ندارم ناخودآگاه گفتم : اسم دایی منم مهرداد

-چه خوب معلومه خیلی دوشش دارين که فوری يادش افتادين .

- بله چون اون ها هم من را دوست دارند .

-خواستم بهتون تبریک بگم.....

امیرکنارمون بود دستم را گرفت فشاری بهش وارد کرد که دلم میخواست همان جا گریه کنم با مهرداد سلام واحوال پرسى کرد بعد از رفتنش خواستم چیزی بگويم که با اخم هایی درهم گفتم: دهنتو ببند خفه شو هيچی نگو .

باورم نمیشد اين امير بود که اينجوری با من صحبت میکرد به صورت عجيبی بغض کرده بودم ازپيشم رفت ومن به اتاق آزاده رفتم اشک هايم پايين ميریخت سعی کردم از ریختنشون جلوگیری کنم اما نمیشد.تصميم گرفتم بعد از خوردن شام با فرهاد برگردم

زنگ زدم به فرهاد

-جونم آبجی خوشگله

-الو داداش سلام

-سلام سارا چیزی شده؟

-نه داداش میتونی نیم ساعت ديگه راه بیفتی بیای اینجا دنبال من؟

-باشه اما مگه اونجا نمیتونی؟ یا با امیر نمیای؟

-نه داداش بعدا برات توضیح میدم فقط زود بیا خداافظ

-خداافظ

پایین غذاها رو پخش میکردند میز خالی پیدا کردم و در آنجا نشستم دلم برای تنهایی خودم سوخت چقدر من جلوی خونوادم به امیر احترام قائل بودم اما اون چی؟ منو اینجا تنها گذاشته بود و درمیز خاله اش نشستنه بود و درکنار دختر خاله های گرمی اش شام می خورد.

اما من هیچی از گلوم پایین نمی رفت دوست داشتم از آن محیط فرار کنم. فرهاد پیامک داد که رسیده کنار مادر و خواهر امیر رفتم

-مامان، ازاده جون دستتون درد نکنه خیلی ممنون با اجازتون من برم

-کجا عزیزم؟ چرا چشمهات قرمزه؟ گریه کردی؟

-نه مامان جان کمی حاله خوش نیست با فرهاد بر میگردد معذرت میخوام

-چرا با آقا فرهاد مگه امیر نیست؟

-نخواستم جشنش رو خراب کنم خیلی بهش خوش میگذره ببخشید با اجازه و سریع بیرون اومدم. بادی که به صورتم میخورد باعث شد دوباره بغض کنم. فرهاد که حال زارم را دید هیچ حرفی نزد منم سرم را به شیشه تکیه دادم و به خواب رفتم.

از کنار میز نگاهی به میز روبه رو که سارا اونجا نشسته بود کردم اما وقتی دیدم نیست سرم را به قدری محکم بلند کردم که خاله و مهربانش هم متوجهم شدن. مهربانش گفت: چی شده عزیزم؟

این این وسط چی می گفت از سر میز بلند شدم و پیش مامان رفتم

-مامان

-بله

-سارا رو ندیدی؟

نگاه تاشف باری بهم انداخت و گفت:رفت

-رفت؟

-آره با فرهاد رفت گفت حاله خوب نیست نمیخوام مزاحم امیر بشم جشنش خراب شه معلومه بهش خوش میگذره.

تازه اونجا بود که فهمیدم چه غلطی کردم حالا چه جوری تو روی سارا نگاه کنم چه حرفهایی که بهش نزدم با مهربانوش رقصیم و تنهانش گذاشتم. گوشی ام را از جیبم در آوردم و شماره اش را گرفتم اما کسی جواب نمیداد واقعا نگران شده بودم با خودم فکر میکردم حتما حالش بد شده. با این فکر تحمل نکردم و شماره فرهاد را گرفتم.

فرهاد صدای موبایلمو میشنید اما حرفی بهم نمیزد اما در آخر صبرش تمام شد و گفت: نمی خوای جوابشو بدی؟

-امیره حوصله اش رو ندارم

-چرا؟

آرام اشک هایم پایین میریخت. فرهاد گوشه ای نگه داشت و گفت: سارا چرا گریه می کنی؟ کاری کرده چیزی دیدی؟

-دعوا کردیم

*خب عزیزم دعوا بین هر زن وشوهری هست دلیل نمیشه به تلفنش جواب ندی

-خواهش میکنم فرهاد ادامه نده زود برو خونه حاله خوب نیست

اما همین که فرهاد خواست راه بیفته گوشی اش زنگ خورد نگاهی بهش انداخت بهم گفت:امیره

-نمیخوام باهش حرف بزنم یه کوچولو دیر زنگ زده

فرهاد جواب داد : بله

-الو فرهاد سلام

- سلام

-سارا پیشته ؟ حالش خوبه ؟

- زن تو از من میپرسی ؟

- خواهش میکنم فرهاد دل تو دلم نیست فقط بگو حالش خوبه

-آره اما نمیخواد باهات صحبت کنه

-اخه چرا

- کاری نداری ؟

- خدافظ

فرهاد نگاهی بهم انداخت و راه افتاد امیر به شعور من توهین کرده بود جلوی فامیل هاش برای من ارزش نداشت بود حالا هم برای معذرت خواهی خیلی دیر شده بود حقم نبود هفته اول نامزدیمون اینجوری با هم دعوا کنیم امیر چندبار دیگه هم زنگ زد و در آخر من گوشیم را خاموش کردم .

در آزمایشگاه مشغول نوشتن گزارش یکی از ماده ها بودم و سرم به شدت درد میکرد از صبح نتونسته بودم چیزی بخورم اشتباهی نداشتم

سمیرا: سارا بده من برات این گزارش و بنویسم برو بیرون یه نفر باهات کار داره

- کی؟

- نشناختم

- باشه پس تو زحمت این وبکش

اومدم بیرون و با دیدن امیر همه ناراحتیام مثل فیلم جلوی چشمهام حرکت کرد دلم بدجور ازش شکسته بود حالا حالا ها هم کارش یادم نمیرفت خواستم برگردم که سریع جلوم را گرفت : سارا خواهش میکنم

سرم را انداختم پایین و حرفی نزدم ادامه داد : نمیخواهی نگاهم کنی میدونی از دیشب من چی کشیدم

....

-سارا چرا هیچی نمیگی بخدا میدونم چه غلطی کردم بابا اون موقع عصبی بودم وقتی دیدم اونجوری با اون مرتیکه گرم گرفتی عصبی شدم دست خودم نبود ببخشید

.....

-باشه سارا حرف نزن....

با اومدن فرهاد امیر دیگه حرفش را ادامه نداد و من هم فرصت کردم و به آزمایشگاه برگشتم دست خودم که نبود دوست نداشتم ببینمش ازش ناراحت بودم البته یه ذره هم براش ناز میکردم .

خسته و کوفته به خانه آمدم و خوشحال از این که فردا جمعه است و میتونم راحت استراحت کنم سرشام مامان گفت : سارا جان برای فردا آماده باش خونه مادر امیر دعوتیم

نگاهی به فرهاد انداختم و او هم شانه ای بالا نداخت یعنی من بی خبرم سرم را تکان دادم و به اتاقم آمدم . دوست نداشتم مامانو بابا از اختلاف ما با خبر باشند . چند روز بود امیر را ندیده بودم برای همین دلم برایش تنگ شده بود

ومیتوانستم به این بهانه او را ببینم. از آزاده شنیده بودم نامزدش برای کاری به جنوب شهر رفته پس راحت میتوانستم لباس بازی را انتخاب کنم ونگران هیچی هم نباشم .

من تقریباً آماده بودم مانتو لی تا زانو با شلوار لی پوشیدم روسری هم سرم انداخته بودم کیف لی ام را برداشتم و بیرون منتظر نشستم تا بقیه هم بیایند. فرهاد از اتاقش بیرون آمد اوففف

چقدر هم خوشتیپ کرده بود دل من برایش ضعف کرد خوش به حال نازنین .

من : چه خبره برای کی این همه خوشگل کردی

-خودت و بگو من موندم امیر بیچاره چه جوری باید تحمل بیاره

- تحمل میاره تو نگران خودت باش

مامان وبابا هم آمدند وراه افتادیم.توی راه بودیم که گوشی فرهاد زنگ خورد نگاهی بهش انداخت و صورتش معذب شد .

-بله

-آقا فرهاد سلام نازنین هستم

-بله شناختم حالتون خوبه

- ممنون ببخشید براتون به زحمت داشتم

-این چه حرفیه بفرمایید

- من خواهرم مریضه فردا باید برم پیشش اما ساعت هفت عمل دارم امکانش هست شما جای من انجامش بدین با استاد هماهنگ کردم

-باشه چشم

-خیلی ممنون امیدوارم بتونم جبران کنم

-خواهش میکنم

-شبتون خوش

تقریباً مرده بودم از خنده فرهاد همچین دستهایش می لرزید که انگار داره چیکار میکنه

فرهاد: به چی میخندی

ببخشید عصبی نشو

مامان : فرهاد آخرشم نه شماره خانوادهاش نه آدرسشو گرفتی پسر م داره دیر میشه اگه میخوایش دست به کار شد خدای نکرده ازدواج میکنه بعد یه عمر تو حسرتش میمونی

فرهاد انگار داشت به حرفهای مامان فکر میکرد بعد از مکثی گفت : حق با شماست شماره اش را میگیرم

به خانه امیر رسیدیم . مادرش به استقبالمون آمد یه کت ودامن مشکی پوشیده بود صورتم را بوسید و بابت اون شب ازم معذرت خواهی کرد . پدرش و آزاده هم به گرمی باهام برخورد کردند امیر با مامان و بابا صحبت میکرد یه شلوار راحتی مشکی که خیلی تو اندامش قشنگ شده بود با یه تیشرت پوشیده بود خوشم اومد این یعنی ما رو غریبه نمیدونه و رسمی نیست .

روی میل نشستیم امیر هم آمد و کنارم نشست سعی میکردم عادی باشم تا بقیه شک نکنن بین من و امیر اختلاف پیش اومده از طرفی هم به امیر رو نمیدادم تا پرو نشه .

مامان امیر گفت: سارا جان برو اتاق امیر لباست رو عوض کن راحت باش عزیزم

- چشم فعلا با اجازه همگی.

به اتاق اومدم تا پم را قبلا پوشیده بودم راستش دوست نداشتم جلوی پدرش اینجوری بگردم اما مادر امیر دوست داشت عروسش اینجوری باشه و اصلا هم خجالت نکشه .

موهایم خراب شده بود بازشون کردم تا دوباره شانه کنم در باز شد و امیر اومد داخل اهمیتی ندادم و مشغول شانه کردن موهایم شدم یهو از پشت بغلم کرد و سرش را بین موهایم برد و نفس عمیقی کشید منم که دلم برای خودش وکل کارهای تنگ شده بود حرفی نزدم بعد از مدتی گفت:نگاتو ازم نگیر سارا بخدا میمیرم من شبا بدون تو نمیتونم

از تو آینه نگاهش کردم یعنی این همون امیر مغروره که همه فکر میکنن احساس نداره اما الان مثل بچه ها برای بغل من ناراحته برگشتم و خودم را انداختم بغلش روی تخت نشست و منم گرفت بغلش انگار این دوری چند روزه بد جور دلتنگش کرده بود

فرهاد پشت اتاق آمد و گفت : بچه ها شیطونی بسه میخوایم شام بخوریم .

با این حرف فرهاد احساس کردم داغ کردم از بغل امیر اومدم بیرون موهایم را شونه کردم دم اسبی بستم امیر گفت : حق نداری یه تار از این موها را بزنی

خندیدم و گفتم: باشه

-قربون خندت برم که یه هفته ندیده بودمش

- بریم دیگه خیلی وقته تو اتاقیم

میز را چیده بودند من وامیر کنارهم نشستیم امیر نگاهی به من کرد وگفت : چی بکشم برات خانمم

-جوجه لطفا

من وامیر اون شب توی یه بشقاب غذا خوردیم واقعا چقدر اون شب اون غذا به من چسبید شام را

تمام کردیم میز را جمع کردیم من وامیر به حیات با صفا و بزرگ امیرینا رفتیم.

-خونتون خیلی خوشگله. مخصوصا حیاتش

دورتر از خانه نشستیم امیر گفت:موافقی بریم مسافرت؟

-کجا؟

-ویلای ماشمال

-تنها؟

-نه مهران و فرناز و فرشید هم هستند. چندتا از دوستای مجردم هم هستند حالا قبوله؟

-دوست داری بریم؟

-آره

-باشه بریم

-سارا امشب اینجا بمون

-آخه فردا باید برم سرکار

-خودم میرسونمت بهونه نیار به خاطر من

-باشه میمونم

دستش را دور شونه ام انداخت و مالید و گفت: بیا بریم خونه هوا سرده سرما میخوری

-باشه بریم تو

به داخل خانه آمدیم مامان و بابا بلند شده بودند و میخواستند بروند نمیدانستم باید چیکار کنم آگه به خانه میرفتم امیر ناراحت میشد آگه نمی رفتم بعدا مامانم دعوایم نکند؟ آخر مامان امیر خیالم را راحت کرد رو به مامان گفت: آگه اشکال نداره میخوام عروسمون رو امشب نگه داریم

-نه خواهش می کنم چه اشکالی

مامان و بابا رفتند. مامان امیر رفت و لباسش رو با یه تاپ و دامن کوتاه عوض کرد با آزاده تقریبا کارها رو انجام داده بودیم. آزاده رفت قهوه درست کرد و برای همه مان آورد. امیر دستش دور کمرم گذاشته بود و در گوشم حرف میزد.

آزاده گفت: داداش دو دقیقه بیخیالش شو خفه کردی بیچاره رو

-به توچه مال خودمه بعد نگاهی به من کرد و گفت: نمیخوای هیچی بهش بگی؟

-معمولا دخترا از شوهراشون میخوان که ازشون دفاع کنه برای تو برعکسه

|||! سارا چرا ضایع میکنی آخه اصلا پاشو بریم بخوابیم فردا باید زود بریم سرکار

باهم دیگه به اتاق امیر رفتیم. شلوار لی ام خیلی تنگ بود و خوابیدن باهاش مشکل بود با ناراحتی نشستیم کنارشو گفتیم: حالا من چه جوری با این شلوار بخوابم

-خب شلوار تو در بیار

||||! امیر پرو نشو با همین میخوابم

-آخه چرا مگه من غریبه ام شوهرتم دیگه

-دوست دارم وقتی رفتیم خونه خودمون و ازدواج کردیم بعد

-باشه عزیزم بیا برو از آزاده لباس بگیر

-باشه

همه لباس خواب های آزاده کوتاه و لختی بودند آخر آزاده یه لباس را انداخت بغلم و گفت: تو رو خدا سارا بیا برو بخواب به خدا همین خوبه

خندیدم و اومدم اتاق و زیر نگاه های امیر لباسم رو عوض کردم. رفتم پایین و صبحونه بخورم و برم سرکار داشتم چایی میخوردم که امیر اومد برایش یک لیوان چایی ریختم و جلوش گذاشتم

-امیر تا تو صبحونه ات را میخوری من برم حاضر شم

-باشه عجله نکن کلی وقت داریم حالا

داشتم آرایش میکردم که به اتاق اومد و کنارم ایستاد و گفت: ای کاش بیرون رفتنی کمتر آرایش کنی

-|||||||!داری بد میشیا

-خیلی خب حاضری بریم .

-آره بریم

امیر من را رساند و خودش هم به سرکار رفت در سالن فرناز خانم دوست امیر را دیدم با خوشحالی رفتم سمتش و از پشت چشمه‌هایش را گرفتم . کمی دستهایم را لمس کرد وقتی دیدم نشناخت دستهایم را برداشتم و برگشت وقتی دید منم خندید

-سارا تویی زهذم ترکید دختر مثل آدم بیا دیگه

- سلام خانم حال شما

- ممنون تو خوبی ؟امیر خوبه ؟ بالاخره اینجا همدیگه را دیدیم .

-آره راستی فرناز برنامه سفرمون چی شد قرار بود با هم بریم ویلای امیرینا

-دوشنبه وسه شنبه تعطیلیه چهارشنبه رو مرخصی میگیریم ومیریم

-امروز یک شنبه است یعنی فردا

- واقعا امروز یک شنبه است ؟وای آره دیگه باید فردا بریم به خانوادت گفتم

-حواسه هست اصلا ؟ خودت الان گفتمی برناممون چیه

-آها من برم مرخصی بگیرم برم خونه کارهام وانجام بدم چه یهویی شد

-باشه منم برم به امیر زنگ بزوم

به امیر زنگ زدم واو هم گفت با دوستاش صحبت کرده و آنها هم همین نظر را دارند .نمیدونم چرا دلم شور میزد وبه این سفر خوش بین نبودم بعد از شام به خانه امیر رفتیم تا فردا صبح زود حرکت کنیم

به امیر نگاه کردم موقع رانندگی خیلی جدی بود اخم کرده بود به شدت .اخم هایش را از پشت عینک دودی هم میدیدم سرم تکیه دادم به شیشه وگفتم: چرا اخم کردی

- نه خانمم اخم نکردم یه ذره سرم درد میکنه نور آفتاب اذیتم میکنه

-میخوای من بشینم

- آره

جایمان را عوض کردیم به امیر قرص دادم وازش خواستم تا وقتی که برسیم کمی بخوابد عادت نداشت این همه زود از خواب بیدار شود .

نزدیک یه قهوه خونه نگه داشتیم امیر تکانی به خودش داد و خمیازه کشید گفتم : تونستی بخوابی ؟

- نه من به غیر از بغل تو نمیتونم جای دیگه ای بخوابم .

لبخندی زدم و دستم را روی پیشانی اش گذاشتم و گفتم : بهتر شده یا نه

- یکم دردش افتاده

-یه کوچولو بخوابی خوب میشی

-به شرطی که بغل و نوازش های تو چاشنی خواب من باشه

با خنده از ماشین پیاده شدیم و یک لیوان چایی خوش رنگ هم خوردیم و بچه ها قلیون کشیدند البته امیر نه خودش کشید نه گذاشت من بکشم دوباره راه افتادیم البته تا ویلا راه چندانی نبود و یک ساعت رسیدیم من وامیر به اتاق خود امیر رفتیم فرناز و فرشید یه اتاق و مجردها به یه اتاق دیگه .

امیر رفت استراحت کنه فرناز و فرشید هم رفتند بازار من هم دوربین را برداشتم و رفتم از منظره ها عکس بگیرم .

زیبایی منظره ها باعث میشد همین جوری به راهم ادامه بدم و اصلا هم متوجه نباشم که چقدر از ویلا دور شدم یا صدای خش خشی با ترس برگشتم و با دیدن فرزاد یکی از دوستهای امیر قلبم ایستاد نگاهش اصلا خوب نبود .

-چرا تنها اومدی ؟ به یکیمون میگفتی همراهیت کنه

- تنها راحتم

- اما من دوست دارم لیدر خانم مثل تو باشم آخه اهل شمالم

-لازم نکرده لیدر من باشی به من ربطی نداره اهل کدوم خراب شده ای هستی

-!!!!!!؟ داری بی ادب میشیا داریم حرف میزنیمشاید بعدا یه کارهایی هم کردیم .

-خفه شو دهن تو ببند آلوده گناه میشم با یه آدمی که معلوم نیست از کدوم خونه فاحشه ای به وجود اومده حرف بزنی

یهو وحشی شد و چنان کشیده ای به صورتم زد که یه طرفش سر شد .

-بهتره خودت خفه شی الان باید خون گریه کنی چون اگه امیر جونت بفهمه باهات چیکار کردم دیگه اسمتم نمیاره
-هه به همین خیال باش

کم کم داشت جلو می امد همه جای بدنم میلرزید تو این اوضاع قندم هم افتاده بود و سرگیجه شدید داشتم. دیگه کاملاً نزدیکم بود با پام محکم به پاش زدم و شروع کردم به دویدن از پشتت چشمهای تار شدم مهران را دیدم که داره به سمت وبلا میره همه نیرویم را جمع کردم و داد زدم کمک برگشت طرفم و من دیگه چیزی متوجه نشدم .
وقتی چشمهایم را باز کردم متوجه همه چی شدم تو اتاق امیر و بودم واو رو به پنجره ایستاده بود و بیرون را نگاه میکرد آرام صدایش زدم

-امیر

-جانم بهوش اومدی ؟ چه بلایی سرت اومده بود نازنینم من که مردم از ترس ناخودآگاه اشکهایم جاری شد و با صدای لرزانی گفتم : من خیلی میترسم امیر خیلی
-کنارم نشست و سرم را روی سینه اش گذاشت و من هم که جای امنی را پیدا کرده بودم با صدای بلند شروع به گریه کردم امیر با ترس میگفت

-حرف بزن سارا بگو چی شده ؟ کسی کاری کرده ؟ از چی میترسی آخه

همه چیو با گریه براش تعریف کردم رنگ از صورتش پرید و رگ هایش منقبض میشد با حرص من را روی تخت انداخت و بیرون رفت تا فرزند را پیدا کنه من هم بیرون رفتم

فرشید : امیر چی شده چرا اینجوری میکنی

-فرزند کجاست

مهران : نمیدونم از صبح رفته بیرون تا الان هم برنگشته

من : امیر من میترسم بیخیال شو

-تو دیگه ساکت غلط کردی تنهایی رفتی بیرون حتما زخم روی لبتم کار اون عوضیه زده تو صورتت. فقط پیداش کنم زندش نمیدارم حساب تو رو هم بعدا میرسم مگه من مرده بودم که نتونستی صبر کنی با هم بریم هان؟

دیگه تحمل نکردم و به اتاق اومدم و در را بستم واقعا چرا الان به جای این که نازم رو بکشه و دلداریم بده سرم داد کشید ؟

ساعت نزدیک های نه شب بود که احساس کردم نمیتونم ضعف را تحمل کنم و رفتم بیرون تا یه چیزی بخورم
خواستم نزدیک آشپزخانه بشم اما حرف های فرشید و فرناز باعث شد همان جا بمانم .

فرناز : نباید باهاش اینجوری حرف میزدی امیر دیدی که بیچاره چقدر ترسیده بود

-خیلی خب فرناز دست خودم نبود که نتونستم ببینم صورتی که همیشه نازش میکردم و خانوادش مثل گل باهاش
رفتار کردند خورده به مشت اون عوضی

فرشید : اون بیچاره که حرفی نزده بود اینقدر دعوا خورد به نظرت اگه بفهمه تو پایان نامه اش را پاک کردی مثل
خودت رفتار میکنه یا میبخشت

چی ؟ باورم نمیشد امیر پایان نامه من را پاک کرده بود چطور تونسته بود ؟ مگه حال وزحمت های من را ندیده بود
اختیارم دست خودم نبود لی اختیار دستم خورد به گلدون کوچیک که کنار میز بود و افتاد با صدای ناهنجاری شکست

همه نگاه ها سمت من برگشت اما من فقط تو چشمهای امیر نگاه میکردم که ترس ازش بیرون میزد

-چطور تونستی امیر

-همه چیو برات تعریف میکنم صبر کن آرام باش

با گریه گفتم: نمیخوام برام توضیح بدی نمیخوام صداتو بشنوم

به اتاق دویدم همین فردا به تهران میامدم الان شب بود و نمی تونستم برگردم. امیر پشت در اتاق آمد

-سارا خانم در رو باز کن بخدا اون موقع من اصلا هیچ حسی بهت نداشتم وقتی ناراحتیت را دیدم می خواستم پیام
پایان نامه ات را بدم اما نشد نمیخوامت تصویر خوبی که ازم توی ذهنت هست برای همیشه پاک بشه

...

-تورو خدا دررو باز کن ببینم حالت چطوره. سارا خودت شاهد بودی چقدر کمکت کردم تا پایان نامه ات را تحویل بدی
به بابام التماس کردم که آزمایشگاه را در عید بده و تو بتونی اونجا کار کنی.

...

-سارا باور کن که من دوستت دارم بدون تو هم نمی تونم بمونم میفهمی لعنتی نمیتونم

و رفت راست میگفت اگه پایان نامه را پاک کرده بود اما بعدش بهم کمک کرده بود طوری که کار چهارده روزه رو تو
پنج روز انجام دادم. ما از پنهان کاریش دلم گرفت از این که فرشید میدونست و من دلم شکست. از اینکه با دوستاش
جمع شدند و به سادگی من خندیدند خیلی ناراحت بودم.

صیح وسایلم رو جمع کردم تصمیم گرفتم با ماشین امیر برم چون اصلا اونجا ماشین پیدا نمیشد تو دردمر میفتادم. سویچ را برداشتم و کوله ام را هم روی دوشم انداختم نفسم را حبس کردم و از ویلا خارج شدم. وقتی از ویلا دور شدم سرعتم را کم کردم و دوباره از کار امیر بغض کردم و اشک هایم جاری شد.

وقتی به خانه رسیدم نمیدانستم برای کارم چه دلیلی باید بیاورم میدانستم اگر مامان کبودی روی صورتم که شاهکار فرزند بود را ببیند سکت میزند برای همین ترجیح دادم اول زنگ بزنم به فرهاد

-بله

-سلام داداش کجایی؟

-سلام سارا خانم خوبی؟ امیر خوبه؟ ممنون منم خوبم مامان و بابا هم خوبن

-حوصله ندارم فرهاد بگو کجایی باهات کار واجب دارم

-انگار ترسیده بود گفت: خونه ام چطور؟ تو کجایی؟

-بیا پایین جلوی درم

فرهاد پایین آمد و با دیدن قیافه ام تا مرز سکت رفت.

چی شده سارا؟ چه بلایی سرصورتت اومده؟ چرا کبوده؟

-فرهاد

و بغض اجازه نداد حرفش را ادامه دهد و زیر گریه زد فرهاد بغلم کرد و پشت سرهم میپرسید

-تو رو به علی بگو چی شده؟ چرا صورتت کبوده؟

-داداش امیر پایان نامه من را پاک کرده بود داداش تو این همه مدت ازم پنهونش کرد و با دوستاش بهم خندیدند

-اون زده توی صورتت؟

-نه

تقریبا فریاد زد: با توام سارا میگم اون زده؟

-به جون مامان نه و موضوع را برایش تعریف کردم هر لحظه بیشتر عصبی میشد و دستش را لای موهای خوش حالتش می کرد.

-داداش

-جون داداش

-من چه جوری پیام داخل مامان منو اینجوری بیینه قلبش وایمیسته

-وسایل آرایشتم همراسته؟

-آره

-اون قسمت و کرم بزن بزار حداقل کمرنگ بشه بعد یه چیزی براشون سرهم میکنم.

با کرم پودر اون قسمت کمرنگ تر شد و با فرهاد به داخل خانه رفتیم مامان وبابا تعجب کرده بودند اما با اشاره فرهاد حرفی بهم نزدند و من هم به اتاقم رفتم و همه چیز را به عهده فرهاد انداختم. گوشیم را از داخل کیفم در آوردم هفت تا تماس از امیر داشتم با چهارتا پیام که هر کدام خواهش بود

(سارا جون فرهاد جواب بده بخدا دارم سکنه میکنم)

(من بدون تو نمیتونم سارا مرگ من جوابمو بده)

(سارا بزار برات توضیح بدم خواهش میکنم ببخش)

(من الان راه میفتم میام تهران کاش جوابمو میدادی بدونم رسیدی یا نه خیلی نگرانم)

پیام هاش دوباره دلم رو لرزوند اما نمیتونستم ببخشمش . مگه من چه بدی در حقش کرده بودم.

فرهاد به داخل اومد گفتم: چی شد؟ چی گفتی بهشون؟

-هیچی تو فعلا بیا بخواب میترسم مریض شی

با گریه گفتم:نمیخوام برام توضیح بدی نمیخوام صداتو بشنوم

به اتاق دویدم همین فردا به تهران میامدم الان شب بود و نمی تونستم برگردم. امیر پشت در اتاق آمد

-سارا خانم در رو باز کن بخدا اون موقع من اصلا هیچ حسی بهت نداشتم وقتی ناراحتیت را دیدم می خواستم پیام

پایان نامه ات را بدم اما نشد نمیخواستم تصویر خوبی که ازم توی ذهنت هست برای همیشه پاک بشه

...

-تورو خدا دررو باز کن بیینم حالت چطوره. سارا خودت شاهد بودی چقدر کمکت کردم تا پایان نامه ات را تحویل بدی به بابام التماس کردم که آزمایشگاه را در عید بده و تو بتونی اونجا کار کنی.

...

-سارا باور کن که من دوستت دارم بدون تو هم نمی تونم بمونم میفهمی لعنتی نمیتونم

و رفت راست میگفت اگه پایان نامه را پاک کرده بود اما بعدش بهم کمک کرده بود طوری که کار چهارده روزه رو تو پنج روز انجام دادم. ما از پنهان کاریش دلم گرفت از این که فرشید میدونست و من دلم شکست. از اینکه با دوستاش جمع شدند و به سادگی من خندیدند خیلی ناراحت بودم.

صبح وسایلم رو جمع کردم تصمیم گرفتم با ماشین امیر برم چون اصلا اونجا ماشین پیدا نمیشد تو دردمس میفتادم. سویچ را برداشتم و کوله ام را هم روی دوشم انداختم نفسم را حبس کردم و از ویلا خارج شدم. وقتی از ویلا دور شدم سرعتم را کم کردم و دوباره از کار امیر بغض کردم و اشک هایم جاری شد.

وقتی به خانه رسیدم نمیدانستم برای کارم چه دلیلی باید بیاورم میدانستم اگر مامان کبودی روی صورتم که شاهکار فرزند بود را ببیند سکت میزند برای همین ترجیح دادم اول زنگ بزنم به فرهاد

-بله

-سلام داداش کجایی؟

-سلام سارا خانم خوبی؟ امیر خوبه؟ ممنون منم خوبم مامان و بابا هم خوبن

-حوصله ندارم فرهاد بگو کجایی باهات کار واجب دارم

انگار ترسیده بود گفت: خونه ام چطور؟ تو کجایی؟

-بیا پایین جلوی درم

فرهاد پایین آمد و با دیدن قیافه ام تا مرز سکت رفت.

چی شده سارا؟ چه بلایی سرصورتت اومده؟ چرا کبوده؟

-فرهاد

و بغض اجازه نداد حرفش را ادامه دهد و زیر گریه زد فرهاد بغلم کرد و پشت سرهم میپرسید

-تو رو به علی بگو چی شده؟ چرا صورتت کبوده؟

-داداش امیر پایان نامه من را پاک کرده بود داداش تو این همه مدت ازم پنهونش کرد و با دوستاش بهم خندیدند

-اون زده توی صورتت؟

-نه

تقریبا فریاد زد: با توام سارا میگم اون زده؟

-به جون مامان نه و موضوع را برایش تعریف کردم هر لحظه بیشتر عصبی میشد و دستش را لای موهای خوش حالتش می کرد.

-داداش

-جون داداش

-من چه جوری پیام داخل مامان منو اینجوری ببینه قلبش وایمیسته

-وسایل آرایشتم همراسته؟

-آره

-اون قسمت و کرم بزن بزار حداقل کمرنگ بشه بعد یه چیزی برایشون سرهم میکنم.

با کرم پودر اون قسمت کمرنگ تر شد و با فرهاد به داخل خانه رفتیم مامان و بابا تعجب کرده بودند اما با اشاره فرهاد حرفی بهم نزدند و من هم به اتاقم رفتم و همه چیز را به عهده فرهاد انداختم. گوشیم را از داخل کیفم در آوردم هفت تا تماس از امیر داشتم با چهارتا پیام که هر کدام خواهش بود

(سارا جون فرهاد جواب بده بخدا دارم سخته میکنم)

(من بدون تو نمیتونم سارا مرگ من جوابمو بده)

(سارا بزار برات توضیح بدم خواهش میکنم ببخش)

(من الان راه میفتم میام تهران کاش جوابمو میدادی بدونم رسیدی یا نه خیلی نگرانم)

پیام هاش دوباره دلم رو لرزوند اما نمیتونستم ببخشمش . مگه من چه بدی در حقش کرده بودم.

فرهاد به داخل اومد گفتم: چی شد؟ چی گفتی بهشون؟

-هیچی تو فعلا بیا بخواب میترسم مریض شی

-توهم امشب بیا اینجا بخواب من میترسم

-باشه آبجی الان میام

-وقتی خیالم راحت شد که فرهاد در اتاق هست و خطری نیست تونستم سرم را روی بالش بگذارم .

از اتاقم اومدم بیرون که با دیدن امیر که روی مبل نشسته و مامان باهاش صحبت میکنه عصبی شدم و به اتاقم برگشتم و در را باحرص کوبیدم و قفل کردم بعد از چند دقیقه امیر پشت اتاقم اومد

-خانمم در روباز کن بی معرفت میدونی از دیشب من چی کشیدم؟

..

-اگه من اون پایان نامه لعنتی تو رو پاکش کردم به جاش کلی کار کردم تا بتونی کاملش کنی. بابای من به هیچ وجه آزمایشگاه رو به دانشجوها نمیده به هیچ وجه اما من با التماس ازش خواستم منتهی هم سرت نیست برای زندگیم این کارها رو کردم از روی لج و لجبازی نبوده.

..

-باشه سارا خانم من منتظر تماس هستم هر وقت تونستی باهام حرف بزنی بهم زنگ بزن بذار جبران کنم خیلی دوست دارم باهام این کارو نکن خدافظ

بعد از این که رفت در رو باز کردم و بیرون رفتم با دیدن مامان رفتم بغلش. بغل مامان برام آرامش داشت وقتی یه ذره آروم شدم گفتم: این چند وقته که من نبودم چه خبر بوده اینجا. چی کارها کردید

-فرهاد شماره نازنین را گرفته البته قبل از این که تو بری شمال این اتفاق افتاد قراره زنگ بزنی و ازشون اجازه بخوام.

-راست میگی

-آره نمیدونی فرهاد چقدر خوشحاله خودش هم باهاش حرف زده مزه دهندشو فهمیده راضیه

-توی این دوروزی که من نبودم این همه اتفاق افتاد

-آره دیگه

-وای مامان خیلی خوشحالم خوشبختی فرهاد آرزوی منه

-خواهر و برادر های تنی اینقدر همدیگه رو دوست ندارند که شما دارید من از این همه وابستگی میترسم

-ترس نداره که مامان

-میگم سارا نکنه خانواده نازنین با این موضوع مشکل داشته باشند و فرهاد رو به خاطر این که پسر ولتعی ما نیست اذیت کنن.

-شما برو زنگ بزنی منم میرم قهوه درست کنم بخوریم.

هنوز هیچی نشده بود دلم برای امیر تنگ شده بود میدونستم خیلی بهم وابسته است رابطه خوبی با خانوادش نداره
میترسیدم بلایی سرش بیاد. خاک بر سرم چقدر دل رحمم فحشم بدین

از صبح فرهاد ده بار خودش رو توی آینه نگاه کرد بود قرار بود مامانی و آقاجون هم با ما بیان دایی هم همین طور اما
مامان هرچقدر به زندایی اصرار کرد او ومهرداد نیامدند .

نازنین دختر خوشگل و خوش برخوردی بود در نگاه اول مامان او را پسندید از لحاظ مالی هم وضعشان خوب بود اون
روز صحبت های اولیه شد فرهاد و نازنین با هم صحبت کردند

همه چی سوری بود چون ما جواب نازنین رو میدونستیم. اما قرار شد صبر کنیم تا جواب بله رو چند روز بعد بهمون بدن.

چندروزی بود که از امیر خبر نداشتم و داشتم دیوونه میشدم تازه اون موقع بود که دلتگیو با همه ی وجودم احساس
میکردم تقریبا یه هفته ای میشد که خبری ازش نبود دلم بد جور شور میزد انگار که منتظر خبری بودم .

مامان از آشپزخونه دادزد: سارا گوشو بردار مادر آقا امیره

دلم هری ریخت پایین سریع گوشو برداشتم .

-الو

-الو سارا کجایی پس؟ سه روزه شوهرت داره تو تب میسوزه اما هیچ خبری ازت نیست آفرین بهت اینجوری مواظب
پسر من بودی .

-چی شده مامان من اصلا از هیچی خبر ندارم .

- فقط بیا خونه ما منتظرتم فعلا .

وگوشی وقطع کرد سریع لباسم را پوشیدم و به خانه امیر رفتم فقط دعا دعا میکردم سالم باشه اون وقت همه چیو
فراموش میکنم من خودشو میخوام فقط سالم باشه .

با آخرین سرعت خودم رو به خونه امیر رسوندم و با عجله رفتم بالا آزاده به طرفم اومد وگفت: این همه مدت کجا
بودی داداشم سه روزه تب کرده اصلا هم پایین نمیاد حالش خیلی بده دویدم سمت اتاقش مامانش کنارش نشسته بود
به امیر نگاه کردم چقدر لاغر شده بود صورتش که همیشه از برای منم تمیز تر بود ته ریش درآورده بود. مامان و آزاده
رفتند بیرون نشستم کنار تخت وگفتم : امیرجان چشمهاتو باز کن تموم شد من انجام

چشمههاش نیمه باز بود لبخندی زدم امیر با زحمت گفت : خیلی بی معرفتی خانم

-با خودت چیکار کردی امیر چرا اینقدر لاغر شدی

-کمکم میکنی بلند شم

- آره عزیزم

بلند شد و سرش رو گذاشت روی سینم وگفت:بوی تنت بهم آرامش میده چیزی که توی این یه هفته اصلا نداشتم.

عوارض قرص ها باعث شده بود دوباره خوابش بگریه پتو را رویش کشیدم وکنارش نشستم .

آزاده داخل اومد وگفت: سارا جان امیر فقط به تو وابسته است رابطه خوبی با ما نداره تنهاتش نذار امیر داغون میشه .

نگاهش کردم درخواب لبخند کوچیکی هم روی لب هاش بود آزاده دستش را روی پیشانی اش گذاشت وگفت :تبش از دلتنگی بود اومده پایین .

امیر وقتی بیدار شد تقریبا حالش خوب بود مامان برایش سوپ درست کرده بود رفتم گرفتم وآوردم بالا .آنها هم غذایشان را آوردند بالا وپیش من وامیر غذا خوردند .

ارام آرام غذا ها را به امیر میدادم واو هم با اشتها میخورد درآخر مادرش طاقت نیاورد وگفت:میبینم که اشتهاها باز شده تا دو روزه پیش که بوی غذا میومد حالت تهوع داشتی

-مامان جان اون موقع سارا نبود من پرستاری سارا و میخواستم .

همه خندیدیم وعصر رفتیم حیات نشستیم داشتیم به گل ها نگاه میکردم که امیر در گوشم گفت: سارا تو هنوز منو به خاطر پایان نامه ات نبخشیدی ؟

با تعجب برگشتم سمتش وگفتم : چرا اینو میگی

-احساسم میگه هنوز از دستم دلخوری ومهریون نگام نمیکنی

-نه امیر من با خودم عهد بسته بودم اگه سالم باشی همه چیو فراموش کنم وببخشمت آخه اون موقع نمیدونستم یه تب کوچولو

-خیلی بدی

فقط خندیدم وچیزی نگفتم که امیر گفت .

-سارا تو خیلی خوبی فقط میتونم بگم من بدون تو نمیتونم .فقط کنار تو ،وجود تو ،لمس کردن تو بهم آرامش میده .

-ما همیشه با هم هستیم مگه نه

-معلومه همش میترسیدم نکنه ولم کنی و برای همیشه از دستت بدم این استرس اینقدر زیاد بود که باعث شد به این حال و روز بیفتم .

-همه چی تموم شد رفت دیگه راجبش حرف نزن منم فراموشش کردم.

مامانم از صبح زنگ زده بود آخرتا با امیر حرف نزد بیخیال نشد که نشد.شام را کنار خانواده امیر خوردیم فردا صبح امیر درخانه ماند و من به سرکار رفتم حالش خیلی خوب نشده بود .

ساعت کاری که تموم شد به امیر زنگ زدم و حالش رو پرسیدم و ازش معذرت خواهی کردم چون امروز نمیتوانستم به دیدنش بروم .در را باز کردم مامان و بابا خونه نبودند و به خونه یکی از همکار های بابا رفته بودند چراغ ها همه خاموش بود دست بردم و چراغ را روشن کردم اما با دیدن فرهاد که پایین مبل نشسته .

-فرهاد چرا اینجا نشستی ؟این چه سر وریختیه

-سارا همه چی خراب شد

-یعنی چی ؟

-همه چیو به نازنین گفتم

-خب

نشستم کنارش او هم دراز کشید و شروع کرد به تعریف کردن .(از زبون فرهاد)

وقتی رسیدم بیمارستان با خودم تصمیم گرفتم برم همه چیو به نازنین بگم .از سوپروایزر پرسیدم که گفت داره بیمارها را ویزیت میکنه پیداش کردم و ازهمون بیرون در گفتم

-خانم دکتر

-بله

-کارتون تموم شده

-چطور مگه

-میخواستم اگه میشه چند لحظه باهاتون صحبت کنم

-الان تموم میشه

-بیرون منتظرتونم

تا وقتی بیاد تموم حرف هایی رو که میخواستم بزنم وبا خودم دوره کردم .خلاصه نازنین اومد وروبه روی هم نشستیم
گفتم: فکرهاتون رو کردید ؟

-من بیشتر از این ها از شما وقت میخوام آقای طاهری

میدونستم داره ناز میکنه منم لبخندی زدم بعد از مکث کوتاهی گفتم : راستش میخواستم درباره ی یه موضوع باهاتون
صحبت کنم

-بفرمایید

- میدونم با این حرف من ممکن نظرشو درباره ی من عوض بشه اما اگه بعد از ازدواج میفهمیدید شاید اون موقع راه
برگشتی وجود نداشته باشه برای همین میخوام قبل از این که جواب بله رو بدید همه چیو براتون تعریف کنم

سرم را آوردم بالا نگاهش کردم لب هاش خوشگلش از ترس کمی از هم باز مونده بود ودست هاشو توی هم قفل
کرده بود .شروع کردم از اول موضوع

-درست یادمه کلاس اول راهنمایی بودم که بابام منو کشید کنار وجلوی همه خانواده شروع کرد به صحبت کردن
:بین فرهاد جان این موضوعی که دارم برات تعریف میکنم فقط فقط برای اینه که تو متوجه همه چی باشی اصلا
دوست ندارم بعد از فهمیدن موضوع رفتارت با ما عوض بشه با همون بچگیم فهمیدم موضوعی که میخواد بگه خیلی
مهمه بابا به یه نقطه خیره شد انگار که میخواد به خاطره های دورتر بره

بابا: من ومنوچهر با هم یه کارخونه متروکه رو درست کردیم وشریک شدیم و کردیمش یه کارخونه بزرگ منوچهر
هیچ وقت همسرشو دوست نداشت همسرش یه خانم خوشگل وباحجاب بود اما منوچهر دوست داشت بره مهمونی
مشروب بخوره برقصه وهرکثافت کاری دیگه اما با وجود همسرش این اتفاق نمیافتاد .همسر منوچهر فکر کرد اگه بچه
دار بشند شاید بتونه زندگیشو بهتر کنه پای منوچهر رو از این موضوع بکنه اماوقتی فهمید پای یه بچه وسطه هممه
داد وفریادشو سر مینو بیچاره زد ازخونه رفت بیرون .چندماهی بود که خونه نیومده بود من ومادرت میرفتیم بهش سر
میزدیم وازش میخواستیم مراقب خودش وبچه باشه .

رابطه مینو ومنوچهر از قبل خیلی بدتر شده بود اون ها اصلا با هم حرف نمیزدند .

تقریبا ماه های آخر مینو بود که اون اصرار میکنه برای وضع حمل پیش مادرش باشه پس میرن شمال .توی راه
منوچهر شروع میکنه به صحبت کردن از زنی که توی یه مهمونی باهاش آشنا شده صیغه اش کرده دوستش داره
وتوی این مدت پیش اون بوده .میگفت ومیگفت اصلا هم متوجه نبودچه بلایی داره سر مینو میاره ونفس مینو تنگ
میومد منوچهر ترسیده بود سرش وبرمیگردونه عقب تا اسپره رو از کیف مینو در بیاره اما اون کامیون لعنتی مینو رو از
مون گرفت خلاصه بچه به دنیا اومد چند وقت دیگه هم منوچهر دست اون زنه رو گرفت آورد تا هم خانم خوش باشه

هم مادر بچه اش اما خب اون زنی نبود که بتونه بچه یه نفر دیگه رو نگه داره منوچهر زنش و خیلی دوست داشت و از نبودنش واقعا میترسید اون هم مثل زنش بچه رو دوست نداشت و به نظرش دست وپاشو میگرفت .دعوا های منوچهر و خانمش سر رفتن به خارج شروع میشه منوچهر نمیدونه باید با بچه چیکار کنه .خلاصه یه روز بچه به بغل اومد خونه ما وگفتکه یه چندساعتی بچه رو براش نگه داریم تا بره براش وسایل بگیر

اون چندساعتش شد خیلی طول کشید مامانت خواست پوشک بچه رو عوض کنه اما داخل پیرهنش یه چندتا کاغذ پیدا کرده توش همه این هایی که من برات گفتم و نوشته بود وگفته بود برای همیشه از ایران رفته .اون بچه تویی فرهاد .

سرم را بالا آوردم و به نازنین نگاه کردم .گفت: چه سرنوشت بدی مادرتون داشته

الان نظرتون چیه حاضرید با کسی که خانوادش معلوم نیست کیه ازدواج کنید البته من تربیت شده یه خانواده اصیلم -این موضوع خانواده منو کمی نگران میکنه نمیدونم باید بهم وقت بدید چون فکر نکنم راضی بشن .

وقتی نازنین رفت دکتر رضانی اومد و باهام کلی دعوا که نیم ساعت از عملت گذشته وهرچقدر پیج کردیم نیومدی باورت میشه اصلا متوجه این که عمل دارم نشده بودم بدتر از اون که بدون هیچ حرفی وسایلم را برداشتم و اومدم خونه.

فرهاد نگاهی به من کردوگفت : سارا به نظرت از دستش دادم

- نه مگه مامان و بابا میذارن بیا برو اتاقت یه ذره استرحت کن

فرهاد رفت و من مقابل تلویزیون نشستم اون موقع که بابا همه چیز رو به فرهاد گفت من سوم ابتدایی بودم .اون موقع من متوجه نمیشدم بابا داره درباره ی چی حرف میزنه چون وسط هاش حوصله ام سر میرفت ودیگه گوش نمیدادم .اما با همه ی بچگیم خورد شدن فرهاد رو دیدم رفت و حیات نشست هیچکس هم نتونست اونو بیاره خونه اما من با همون بچگیم و با حرفهام تونستم لبخندوروی لب های داداشم بیارم از اون موقع وابستگی منو فرهاد شروع شد .با صدای زنگ گوشیم از فکر وخیال بیرون اومدم و تلفن را برداشتم امیر بود

-جانم امیر

- سلام خانمی خوشگل خوبی

- مرسی تو خوبی ؟بهتر شدی؟

-آره خوبم چیکار میکردی

-تلویزیون نگاه میکردم

-خب فردا چیکاره ای ؟

- اومممم تا ساعت سه آزمایشگاهم

-باشه پس خودم میام دنبالت که بریم یه یکم خرید کنیم

-آخ جون باشه پس منتظرتم

-بوس بوس خانمی مواظب عشق من باش خدافظ

خدافظ .

به از قطع کردن گوشی به امیر فکر کردم که چه تکیه گاه خوبی و نمیداره من مشکلاتی و تحمل کنم همیشه جلوم هست مطمئنم اگه یه روز نباشه مشکلات من شروع میشه با این حرف پشتم لرزید .شب با فکر امیر به خواب رفتم و صبح هم طبق معمول به آزمایشگاه رفتم .صبح ساعت سه امیر دنبالم آمد یه شلوار خاکستری با همان رنگ پوشیده بود به تیپ خودم نگاه کردم خوب بود به هم میومدیم .سوار ماشین شدیم وراه افتادیم امیر صدای آهنگ و بیش از اندازه بلند کرده بود و سرپایینی ها را خیلی تند میرفت جوری که فکر میکردم میتونم دستم را داخل دهنم بکنم و قلبم و در بیارم و یادگاری نگه اش دارم .امیر نامرد هم به قیافه من میخندید .

با هزار بدبختی رسیدیم به مرکز شهر محیط اصلا خوبی نداشت اما لباس هایش فوق العاده شیک و قشنگ بود .قدم با امیر یکسان بود و تفاوت زیادی نداشتیم عینکم را از داخل قابش بیرون آوردم و به چشمهام زدم (فقط به خاطر این که امیر هم عینک زده بود)

سارا

-بله

-من تا حالا ندیدم تو دامن بیوشی

- خب به خودم گفته بودم بعد از ازدواج این کار رو میکنم

-یعنی الان

-هنوز که ما ازدواج نکردیم

-چرا نکردیم؟ازدواج کردیم اما هنوز مراسم نگرفتیم .

-خب بعد از این که مراسم گرفتیم میپوشم .

-فعلا بیا بریم داخل این مغازه دامن های خوشگلی داره .

- چرا؟ من که نمیخواهم بپوشم

-بالاخره که چی میپوشی دیگه . پس بذار به سلیقه من باشه .

رفتیم داخل امیر با دقت به لباس ها نگاه میکرد راست میگفت پیرهن ها ودامن های خوشگلی داشت امیر رو به فروشنده که پسر جوونی بود وموهاشو تقریبا سیخ بالا زده بود وچندتا تار مو هم روی پیشونی اش افتاده بود گفت: لطفا اون تاپ ودامن رو بدید

فروشنده تاپ ودامن را آورد .یک دامن تا بالای زانو وازجنس لی با به تاپ سفید که بند هایش از گردن بسته میشد جلوش هم که دیگه هیچ نگم بهتره

-امیر این خیلی لختیه

در گوشم طوری که من بشنوم گفتم: شما خیلی اشتباه کردی که فکر کردی من میذارم اینو جلوی دیگران بپوشی .

- پی چی

- مثل خانم های خوشگل وشوهر دوس وقتی شوهرت از سرکار اومد برایش میپوشی .

-امیر

-امیر بی امیر برو بپوشش .

لباس کاملا مجلسی بود وجوری نبود که بشه داخل خونه پوشید اما خب امیر بود دیگه مگه میشد بگم نه .

لباس رو پوشیدم خیلی بهم میومد چون من قدم بلند بود هیکل وشکمم اصلا دیده نمیشد .امیر هم میزد پشت در ومیگفت: سارا باز کن ببینم چه جوری

-نه دیگه میذارم وقتی که از سرکار اومدی

-توروخدا سارا اذیت نکن باز کن درو

در رو باز کردم امیر اول یک لحظه انگار بهش شوک وارد کرده بوه باشند در را ول کرد وکامل باز شد وفروشنده قشنگ تونست اتاق پرو را ببینه

فروشنده لبخند زشتی زد وگفت : واقعا به اندامتون میاد

امیر سمتش حمله برد وگفت : ببیند دهننتو عوضی .

سریع لباس ودرآوردم وگذاشتم روی میز وبا هزار بدبختی امیر رو بیرون آوردم .حالا مگه آرام میشد

امیر جان تقصیر خودت بود دیگه نباید در وول میکردی

- دست شما درد نکنه دیکه اومدیمو ویه خانم خودشو جلوی من لخت کرد من باید نگاهش کنم

- شما بیخود میکنی اما اون پسره تو نبودی

- شیطون میگه برم....

پریدم تو حرفش وگفتم شیطونه بیخود میکنه بیا بریم این مغازه سلوارهای مردونه وخوشگلی داره فرهاد اکثرا از اینجا سلوار میگیره .

رفتیم داخل وفروشنده با دیدن من از جاش پا شد به هر حال از دوست های فرهاد بود ومنم میشناخت .

-سلام خانم طاهری خوش اومدین

-سلام خیلی ممنون چندنمونه از سلوارهاتون ومیارین ببینیم

-بله حتما

به امیر نگاه کردم همچین به پسره نگاه میکرد که انگار بیچاره چیکار کرده .چند نمونه آورد داشتم نگاه میکردم امیره هم قربونش برم زوم کرده بود به پسره تا نکنه پسره تو صورتم نگاه کنه

-بیا امیر اینو ببین قشنگه ؟

-آره

-پس بیا برو پرو کن

امیر نگاهی به دوست فرهاد کرد ورفت داخل اتاق پرو .یهو یه صدایی از بیرون اومد من دوست فرهاد بیرون رو نگاه کردیم دوتا بچه کوچولو داشتند با هم دعوا میکردند ویه چیزهای با مزه ای هم میگفتن که من ودوست فرهاد خندمون گرفته بود اما

امیر دراتاق پرو وباز کرد ووقتی دید هم نیش من بازه هم فروشنده خب معلومه فکر بد میکنه .هرکی باشه فکر بد میکنه .

سلوار رو بدون این که به من نگاه کنه حساب کرد وبا هم رفتیم بیرون .

هرچقدر خواستم بهش توضیح بدم نشد که نشد اون اخمش باعث میشد از حرف زدن پشیمون بشم .منم دیگه حرفی نزدم وبا هم راه افتادیم.

توی راه بودیم که گوشی امیر زنگ خورد نگاهی بهش انداخت و لبخندی زد و با صدای شادی گفت: سلام به عمه عزیزم

...

جانم عمه جان در خدمتم

...

شما که میدونین چقدر گرفتاریم .

...

نه اتفاقا اومدیم خرید نزدیکم باشه الان میایم

...

قربان شما خدافظ

پسره دیوونه بدون که با من مشورت کنه قراره مهمونی میذاره شیطونه میگه نرم خونه عمه خانم ضایع شه اما بعدش فکر کردم که برای خودم بد میشه پس فردا میگن که عروسمون یه خونه عمه اش نمیاره و نمیداره امیرهم بیاد توی این مدت از این حرف ها خیلی از خاله و مامانش شنیده بودم . اخم هایم را درهم کردم و بیرون رو نگاه کردم به مامان پیامک دادم و گفتم که شام خونه عمه امیر هستیم . بدون هیچ حرفی وارد خونه عمه شدیم خونه او هم به بزرگی خانه امیر بود . اینجور که میدونستم عمه خانم تو دانشگاه تدریس میکرد و وضع مالی خوبی داشت البته هر کی خونه ایشان رو میدید به این قضیه پی میبرد .

عمه با خوش رویی به استقبالمون اومد و ما رو تا خونه همراهی کرد امیر رفت نزدیک تلویزیون نشست من هم کنار عمه خانم نشستند . با عمه مشغول حرف بودیم که امیر بدون این که به ما بگه رفت اتاق یه چرت بزنه

عمه: چیزی شده سارا جان

-نه عمه جان چی میخواستید بشه .

-پس چرا فرهاد اینجوریه انگار ناراحته

-نه بابا کجاش ناراحته بچه به این شنگولی

یعنی خاک بر سرت امیر که دو دقیقه نتونستی آبروداری کنی بین من اگه حال تو رو نگرفتم ه چی من میخوام مهربون باشم نمیداره که

با عمه خانم به آشپزخونه رفتیم داشتیم سالاد ها رو درست میکردم که امیر هم بیدار شد واومد داخل آشپزخونه حالا که برای اون مهم نیست که دیگران بفهمن ما دعوا کردیم منم اخم میکنم مگه چیه؟ اتفاقا اینقدر دوست دارم باعث میشه قیافه ام جذاب بشه

امیر اومد ودست هاشو دور گردنم از پشت حلقه کرد وگفت : برای شوهرت اخم میکنی ؟

جوابشو ندادم ومشغول به کار شدم عمه که کار امیر و دید گفت : من میرم بیرون تو راحت منت کشیتو بکن

-اصلا اخم بهت نمیداد پس پیشونیتو خط ننداز

-ببین سارا خانم الان من باید پیام اخم کنم ها .دیگه نبینم با پسرها گرم میگیری مگه من خودم میرم با دخترها حرف بزنم وبگو بخند کنم که تو میری

-کی گفته بگو بخند کردم

-من میگم البته نمیگما دیدم

-تو به زنت اعتماد نداری به من ربطی نداره

-|||||||؟ربط نداره پس به کی ربط داره

-به مهرنوش خانم

-اه اسم اون دختره عجوزه رو نیار حوصله اشو ندام بحثو عوض نکن بگو به چی میخندیدی

همه موضوع رو براش تعریف کردم بعد هم عصبانی نگاهش کردم که گفت: اونجوری نگاه نکن دیگه .

-امیر حوصله ندارما یهو دیدی موها تو کندم

-خب چیکار کنم با ذوق در رو باز کردم دیدم خانم خوشگل من داره برای یکی دیگه لبخند میزنه من از کجا

میدونستم داری به یه چیز دیگه میخندی هر چقدر اخم وکم محلی کردم که شما بیای برام توضیح بدی دیدم نه بابا

انگار نه انگار منم که کم طاقت اومدم منت کشی دیگه

-وظیفت بود حالا هم میشینی ادامه سالاد و درست میکنی من کمرم درد گرفت .

اومدم بیرون عمه خانم داشت اخبار نگاه میکرد نشستم کنارش وگفتم : ببخشید توروخدا مزاحم شما هم شدیم

-نه بابا عزیزم این چه حرفیه امیر که همیشه اینجاست تو هم که جات رو چشمهای منه

-خیلی ممنون .عمه تدریس تو دانشگاه سخت نیست

- نه اصلا اتفاقا به امیر گفتم بیا دانشگاه تدریس کن هم درآمدش خوبه هم برات سابقه میشه میگه خوشم نیامد که نیامد

-خوش به حالش من که عاشق اینم که استاد بشم .من حتی به معلمی هم حاضر بودم اما بابام نداشت

-امیر هم اومد بین ما نشست وگفت : عمه شما که میخواستی برای من تو دانشگاه کار جور کنی خب این کارو برای سارا بکن

با ذوق به عمه نگاه کردم که گفت : تو مدرکتو گرفتی

-آره با نمره نوزده ونیم

-خوبه من هم درس میدم هم باید بچه ها رو ببرم آزمایشگاه . کار آزمایشگاه خیلی وقتمو میگیره کار آسونی هم هست لیسانس هم قبول میکنن با رئیس دانشگاه صحبت میکنم بینم تو رو قبول میکنن

-وای مرسی عمه جون اگه بشه چی میشه .

-میخواهی لیسانس بمونی یا ادامه میدی

- نه ادامه میدم

- اگه ادامه بدب کار تو دانشگاه برات زیاده البته نه تو آزمایشگاه تو تدریس کردن

- ما به همون هم راضی ایم

شام رو در کنار عمه خوردیم امیر من را رسوند خونه و خودش رفت خونه خودشون .

حال فرهاد خوب نبود وتازگیها یکی در میون به بیمارستان میرفت .الان یه هفته ای از گفتن اون موضوع به نازنین گذشته اما خانواده نازنین تا الان هیچ خبری به ما ندادند وفرهاد دل توی دلش نیست .امروز مامان زنگ زد به خانواده نازنین هممون روی میل روبه روی مامان نشسته بودیم وداشتیم به حرفهاس گوش میکردیم

-بله بله خیلی ممنون

.....

-خیلی هم عالی بله

.....

-نه خیلی هم خوبه باز ممنون خدانگهدارتون

فرهاد: چی شد مامان

ایشالله خودم میگردم یه دختر خوشگل ومامانی برات پیدا میکنم

-یعنی چی مامان

-خب مادر نشستند صلاح و مشورت کردند به نتیجه رسیدند بگن نه

به خداوندی خدا رنگ فرهاد پریده بود و شده بود گج

مامان بیهو خندید وگفت: نگاه کن رنگشوتوروخدا شوخی کردم عروس خانم بله رو گفته وازمون خواستند پنج شنبه بریم تا صحبت های اولیه رو بزنین

اون روز روز خوبی برای همه ما بود فرهاد دوباره شده بود همون فرهاد سابق شاد و شنگول . پنج شنبه به خانه نازنین رفتیم و تمام حرف ها زده شده . همه چیز خیلی زود و سریع گذشت و رسید به امروز که روز عقد کنون فرهاد و نازنین .

امیر من را به آزمایشگاه رساند و خودش هم رفت تا حاضر شود ساعت هشت بود که دنبالم اومد و با هم به خانه نازنین رفتیم .

امیر : امشب باید حواسم بهت باشه ها خیلی خوشگل کردی

-اتفاقا امشب از کنار من تکون نمیخوری میترسم رو هوا بزنت

-خب بزنین مهم منم که همه ی حواسم به تو

-آره خب اینم حرفیه

سارا الکی موهاتو درست کردی من نمیدارم شالتو برداری

-بیخود نمیداری یعنی چی ؟

-یعنی همین

- ببین امیر داری بد میشی ها لباس و که نداشتی لختی بگیرم موهامم نمیداری من حالیم نیست من برمیدارم

-باشه بابا

-دوست ندارم جلوی اونا ساده باشم داداشم خجالت بکشه الهی قربونش برم

-چشمم روشن قربون یکی دیگه به جز من داری میری

-آخ آخ ببین داری حسودی میکنی

- خب زن من باید قربون من بره زن اونم باید قربون فرهاد بره من زمو به هیچکس نمیدم

به این لحن امیر خنده ام گرفته بود میدونستم داره شوخی میکنه کمی دیر رسیده بودیم فرهاد اخم هایش را انداخته بود مانتوم را درآوردم و دادم به امیر فرهاد با اشاره ازم خواست پیشش برم صدای آهنگ زیاد بود گوشم را بردم طرفش تا بهتر بشنوم

فرهاد: هیچ معلوم هست شما دوتا الاغ کجایید

-خب ترافیک براد رمن هم کارم تو آرایشگاه طول کشید

-سنگ تموم بذاریا

-باشه بابا یه نگاه به نازنین بنداز از تو خونسرد تره

-الهی فداش شم چقدر خوشگل شده

دیم فقط آهنگ داره پخش میشه وهیچکس نمیرقصه خودم رفتم وسط انگار همه منتظر من بودند مهرداد وامیر وزندایی ومامان همه اومده بودند وسط منم سریع دوربین ودرآوردم ومشغول فیلم گرفتن شدم.عاقداومد ووقتی فرهاد ونازنین بهم محرم شدند شام را دادند.بعد از شام میخواستیم همه به خانه مان برگردیم که فرهاد گفت : من اینجا میمونم

در جریان بودک که میخواستن برن بیرون کمی برگردن

دایی مهرداد در گوش من گفت: عجب آدم چتریه از الان داره کنگر میندازه

-هیسیسیسی میشنوه ناراحت میشه

- خب بشه چیکار کنم

امیر هم به خانه ما آمد همه دور هم جمع شده بودیم که مهرداد با آهی گفت : حیف امشب همه پیش زناشون میخوابن ومن باید یالغوز بمونم

گفتم : خب دایی جان چرا باهاش صحبت نمیکنی نظرش رو نمپرسی

-سارا خانم میگم محلم نمیداره برم چی بگم

مامانم رو به زندایی گفت: نرجس این کار دیگه با تو

زندایی نرجس هم گفت : باشه بابا تو این بخواد زن بگیره هممون رو از کار وزندگی میندازه من برم بخوابم خیلی خسته
ام شب همگی بخیر

همه رفتند بخوابند امیر گفت : سارا بریم بیرون به دوری بزنینم

-بریم اما با ماشین من پاهام خیلی درد میکنه سوار ماشین شدیم سرم را به صندلی تکیه دادم خیلی خسته بودم اما
دلهم نمیخواست دل امیر را بشکنم

-چند روزه دیگه ماه رمضونه

-نگاهی بهش انداختم وگفتم : آره من از بچگی عاشق ماه رمضون بودم تو اون ماه دیگه هیچکس رو میز غذا
نمیخوره اکثر افطاری ها توی حیات تگه بدونی چه حال وهوایی داره

اما ما تو خونمون هیچ کس روزه نمیگیره برای همین هم برای ما با ماه های دیگه فرقی نداره

-میشه امسال بگیری

چرا

-دوست دارم شوهرم نماز خون و قرآن خون باشه روزشو بگیره

-چشم نمازم میخونم روزمم میگیرم

-امیر

-جانم

-نظرت راجب مهرنوش چیه ؟

- میشه من بدونم تو چرا اینقدر نسبت به اون حساسی

-آخه میدونی چیه ارزش زیاد خوشم نمیاد

- مهرنوش مثل آزاده است برام آیندش برام مهمه خانواده فوق العاده آزادی داره یعنی خاله ام از این که بچه اش شب
خونه نیاد مشکل نمیدونه یا اگه لخت بغل یکی دیگه باشه برای همین سعی کردم باهاش رابطه ای برقرار کنم تا از
اون دنیای کثیفی که توش بود نجاتش بدم

-هیچ وقت نظری بهش نداستی

- نه هیچ وقت وقت و وقت برام مثل آزاده میمونه

-میشه برگردی خیلی خسته ام بریم بخوابیم

-چشم

اون شب اینقدر خسته بودم که اصلا نفهمیدم امیر کی خوابید کجا خوابید فقط وقتی بوی عطرشو حس کردم با خیال راحت خوابیدم

آزمایشگاه فعلا کاری نداشت وبچه ها را تعطیل کرده بود تا یه دوره دانشجویی بیان کارهایشان را اونجا انجام بدن وفعلا هم به ما گفته بودند سر کار نریم .

امشب قرار بود فرهاد نازنین را به خانه ما بیاورد دلم برای دایی مهرداد میسوخت بیچاره تنها بود همه دخترها برای دایی مهرداد غش وضعف میکردند خدایی دایی از فرهاد وشاهرخ سر تر بود اما خب مهرداد هم اون معلم چادری رو میخواست کاری هم نمیشد کرد .اینجاست که میگن هرچقر غیرقابل دسترس تر باشی بیشتر عاشقت میشن .

امیر اومد به اتاقم وبا دیدن لباسم سوتی کشید وگفت: قربون اون هیكلت برم که دلم براش ضعف میره

به طرفش چرخیدم وگفتم : لباسم خوبه

-عالی

-آرایش وموهام چطور؟

-بی نظیر

زنگ در که اومد از اتاق اومدیم بیرون مامان اسفند رو برد وقربون صدقه اون ها میرفت البته از حق نگذیریم برای ازدواج شاهرخ وسامیه هم مامان این کارها را انجام میداد .

تیام را که اون وسط نشسته بود وتوی دست وپا بود رو گرفتم بغلم ومنتظر شدیم که بیان .همه به نازنین خوش آمد گفتیم .مامان غذا رو از بیرون گرفته بود ونگرانی نداشت وبا خیال راحت اومد وکنار ما نشست .

مامان: خب نازنین جون خودت خوبی مامان وبابا خوبن

- خوبن سلام دارن

-پسرم که اذیتت نکرده

-نه مامان جان فعلا که خوبه

-سامیه: نگران نباش عزیزم تا آخرش خوبن

مامان هم گفت: آخه عروس های خوبی دارن که خودشون هم خوبن

به دایی مهرباد نگاه کردم که روی میل لم داده بود و داشت خیار میخورد و از خنده قرمز شده بود با اشاره بهم فهموند که: این ها چه تعارف تیکه پاره میکنن.

ناهار را که خوردیم آقاجون و مامانی رفتند یه چرتی بزنین. بابا و دایی هم رفتند کارخونه زندایی و مامان هم رفتند شو لباس یکی از دوستان زندایی .

وقتی دیدم همه بیکارن و دارن تلویزیون تماشا میکنن گفتم: بچه ها بهتر نیست بریم بیرون نشستیم خونه چیکار .

مهرباد: خب کجا بریم .

-نمیدونم جمع چی میگه

هرکی یه چیزی گفت و قرار شد بریم شهربازی امیر داشت حاضر میشد که از پشت دستم را دور گردنش انداختم و گفتم:
امیر

-جونم خانمم

-مهرباد الان تنهاست ازش بخواه با ما بیاد تنها بیاد غصه میخوره

-بازم به غیر از من نگران کس دیگه ای شدی

-الان وقت شوخی نیست قبول میکنی؟

-باشه عزیزم بهش میگم .

مهرباد با ما اومد توی شهربازی مثل بچه ها میدویدیم انگارنه انگار که دکترهای این مملکت بودیم اینقدر داریم جلف

بازی در میاریم خسته روی نیمکت ها نشستیم بودیم که گوشه امیر زنگ خورد (هروقت گوشه امیر زنگ خورد شما نگران بشید) و رفت کناری همش نگاهم اون ور بود تا بدونم کی بهش زنگ زده بعد از چند دقیقه مکالمه اومد پیش ما و گفت: ببخشید برای من کاری پیش اومده باید برم خوش بگذره بهتون و رفت این حرف قانعم نکرد دویدم سمتش و صدایش کردم امیر امیر صبر کن

برگشت سمتم گفتم: کجا میری؟ چی شده؟

-کار دارم باید برم

-خب کجا کار داری؟

-سارا تو کارهای من دخالت نکن خواهش میکنم باید برم خدافضا

گند زد به حال خوشم مهرداد اومد کنارم و گفت: چش شد؟

از حرصم گفتم بره به درک برام مهم نیست.

—|||—سارا خانم درست صحبت کن. آدم به شوهرش احترام میذاره.

—ولم کن بابا

تا آخر دیگه من یه جا نشستم حوصله نداشتم ما با فرهاد به خانه آمدیم و شاهرخ ینا به خانه خودشان رفتند.

به امیر زنگ نزد، نه خبری از آن شد نه غرورم اجازه میداد به او زنگ بزنم و بدنم کجاست خودش گفته بود در کارهایش دخالت نکنم

امروز هم از امیر خبری نشد اگه تا فردا زنگ نزد خودم بهش زنگ میزنم

صبح وقتی از خواب بیدار شدم اول به گوشیم نگاه کردم ولی خبری نبود شماره امیرو گرفتم اما دختری با صدای نازک که معلوم بود سنش زیاد نیست جواب داد با تعجب گفتم: ببخشید همراه آقای مهرابی؟

—بله سارا جون درست گرفتی

—ببخشید شما؟

—من مریم دختر خاله امیرم خواهر مهنوش

از فکر اینکه امیر پیش آنهاست و من را فراموش کرده اخم هایم در هم رفت و اب لحن سردی گفتم: خب گوشی امیر دست شما چیکار میکنه؟

—دوروز پیش آبجی مهنوشم خودکشی کرده بودوقتی بهوش اومد فقط امیر رو می خواست میگفت فقط می خوام با داداش امیر صحبت کنم الان داداش دو روزه بیمارستان پیشش.

—خدافظ

احساس کردم دارم از حسادت می ترکم اون امیر بی معرفت به خاطر دختند خاله نفهمش من و بی خبر گذاشته رفته. به خاطر اون سر من داد میزنه که تو کارم دخالت نکن به خاطر اون من الان دو روزه تنهام اون وقت آقا مراقب مهنوش خانمه.

سرم به شدت گیج میرفت فکر کنم قند خونم افتاده بود بهش اهمیتی ندادم حتی برای نهار هم بیرون نیومدم. نمیدونم ساعت دقیقا چند بود که احساس کردم دلم پیچ میره از اتاقم بیرون اومدم و کارمو انجام دادم وقتی بیرون اومدم جلوی دستشویی افتادم و دیگه چیزی نفهمیدم.

پلک هایم سنگین بود اما با بدبختی بازشان کردم پرستاری آمد وبا تیغ مخصوص دستم را خراش انداخت ووقند خونم رو گرفت وگفت: قندت هنوز پایین اما خطر رفع شده

-خانودام کجان

-بیرون اگه حالت خوبه بگم بیان داخل

- لطفا برادروداییم را بگین بیان اگه نیستن لطفا پیج کنید

-پزشکن ؟

-بله

-اسم هاشون رو بگید لطفا تا بگم بیان

-فرهاد طاهری ومهرداد شایگان

-آهان اونا که اصلا سرکار نرفتن از دیشب پشت در این اتاق نشستند .

-به داییم بگید بیاد داخل

بعد از چند دقیقه مهرداد اومد داخل وبا دیدن من گفت : چه بلایی سر خودت آوردی ما که از دلواپسی مردیم

-کی میریم خونه ؟

-میرم عزیزم اما فعلا باید اینجا باشی فشار عصبی قندتو انداخته بالا هم نمیاد اینجا کنترلش کنن بهتره .

-به امیر خبر دادی ؟

-آره زنگ زدم اما دختر خاله اش گوشیه برداشت تعجب کردم اما بهش گفتم بهش بگه که بیمارستانی وبیاد

-فکر نکنم وقت کنه بیاد

-چرا

دختر خاله اش خودکشی کرده آقا چند روزه مراقب خانمه انگار نه انگار که زنش هم حالش بده

-به درک خودم دربست نوکرتم.

کم کم همه داخل اومدند کمی سرم را گرم کردند مامان نمیخواست به خانه بروداما فرهاد ودایی ونازنین ضمانت دادند

که مراقبم باشند .

عصر بود و بدجور حوصله ام سر رفته بود در فکر بودم گوشیم زنگ خورد امیر بود کمی دیر بیادم افتاده بود برای هرکاری دیر شده بود .

نگاهی به مهنوش که با عجز ازم خواسته بود نرم در کنارش بمانم کردم. میدانستم الان سارا باهام قهره . چقدر دلم برایش تنگ شده از این که این چند روز بهش زنگ نزدم و اون روز هم سرش داد زد شرمنده شدم . دلم براس سارای عزیزم کباب شد. با خودم فکر کردم اگه سارا بفهمه من پیش مهنوش بودم چیکار میکنه احتمالاً طلاقشو ازم میگیره .

وقتی مطمئن شدم مهنوش خوابیده اومدم پایین تا به سارا زنگ بزنم و باهاش صحبت کنم . دنبال مریم میگشتم تا گوشیم را ازش بگیرم . کناری نشسته بود نزدیکش رفتم و گفتم: مریم کسی زنگ نزد

-چرا داداش دیروز سارا جون زنگ زد بهش گفتم اینجایی صبح هم دایش زنگ زد گفت بهت بگم سارا دیشب حالش بد شده بردنش بیمارستان وبستریه .

احساس میکردم دست و پاهایم دیگر حس نداره نگاهی به ساعت کردم پنج بعدازظهر بود همه سلول های بدنم سارا را میخواستند نگاه مهربانش رو خنده هاش توجه هاش بدون شک شماره اش رو گرفتم اما کسی جواب نداد دلم بدجور شور میزد نگران بودم اتفاقی برای سارا افتاده باشد وای خدای من برای غیبتم چه دلیلی دارم؟ چه میتونستم بگم به خانوادش نمیگفتند ما تنها دخترمون رو به تو سپردیم اما تو هیچ خبری ازش نمیگیری این جوری مواظب دختری هستی که ما روی چشممامون گذاشتیم.

شماره مهرداد رو گرفتم میدونستم اگه به فرهاد زنگ بزنم چندتا فحش نصیبم میکنه بعد از چند تا بوق گوشی رو برداشت

-الو

-الو مهرداد سلام امیرم

-به به چه عجبی حال دخترخالهتون خوبه ؟

-خوبه سارا کجاست ؟ حالش خوبه

-به تو مربوط نمیشه

-یعنی چی ؟ من شوهر اونم میخوام بدونم کجاست ؟ حالش چطوره

-اگه شوهرشی پس چرا نمیتونی حالش چطوره کجاست برات متاسفم که اسم خودتو میذاری همسر .

وگوشی رو قطع کرد عصبانی از دست کارهای خاله و مادرش به سمت خونه رفتم .

توی راه برگشتم به چند روز قبل

توی آزمایشگاه داشتم گزارش مینوشتم که مهنروش بهم زنگ زد گوشی و برداشتم و گفتم: الو امیر جان سلام

-سلام خوبی

-مرسی میخواستم ببینمت

-برای چی؟ اتفاقی افتاده

- باید حضوری بهت بگم پشت تلفن همیشه .

به ناچار قبول کردم و رفتم سرقرار وارد کافه شدم یکی از گارسون یا همون کارکنان اونجا اومد و بهم گفت که مهنروش طبقه بالاست از پله ها بالا رفتم هیچکس به غیر از مهنروش بالا نبود روبه روش نشستم و به قیافه اش نگاه کردم بدجور تیپ زده بود موهاش و فر ریز کرده بود خلاصه خوشگل شده بود. گفتم: با من کاری داشتی؟ میشنوم

بذار اول یه کیک و قهوه ای بخوریم بعد

کیک و قهوه رو آوردند من که بدون سارا هیچی بهم مزه نمیداد فقط نگاهش کردم

دیگه کم کم داشتم عصبی میشدم رو به مهنروش با حرص گفتم: اگه کاری داری میشنوم اگه نه میخوام برم پیش سارا تنهاست

عصبی شدن مهنروش و به وضوح دیدم گفتم: میخوام بدونم من چی ندارم که تو گیر دادی به اون

-یعنی چی من سارا رو دوست دارم اول این که سارا خیلی خوشگله خودتم اینو قبول داری اما من هیچوقت با دیدن قیافه اش لذت نبردم من خودشو دوست دارم اخلاقشو مهربونیشو

-اما اگه بیخیال اون بشی من همه ی اموالم رو به تو میبخشم

-حرف دهننتو بفهم مهنروش بدون داری چی میگی من سارا رو دوست دارم در ضمن پول کثیف تو به رخ من نکش هم من خودم پول دارم هم سارا، اون همه زندگی برای ساراست پس من عشقمو و زنمو به پول نمیفروشم

-اما من دوست دارم

-متاسفم این دوست داشتن تو یک طرفست من هیچ علاقه ای به تو ندارم

-امکان نداره اون همه محبت به من معنی اش چی میتونه بشه

-کمک من فقط کمکت کردم تا از اون دوران ولجنی که توش گیر کرده بودی بیرون بیای تو برای من مثل آزاده ای یعنی بودی با این کارت دیگه برام ارزشی نداری

از کافه اومدم بیرون الان فقط آرامش میخوام اونم پیش سارا است آرامش من پیش سارا است .

جلوی در خونمون بودم از ماشین پیاده شدم ورفتم داخل و صدام و انداختم تو سرم

-مامان ،مامان کجایی

-چیه ؟اینجام چیکار داری

-بیا زنگ بزن خونه سارا اینا مثل این که حالش بد شده بیمارستان نمیدونم کجاست حالش چطوره ؟دلم بدجور شور میزنه .

-چرا نمیدونی ؟ زنگ بزن به داداش هاش یا دایی اش پپرس

-زنگ زدم اما برخورد خوبی باهام نداشت ماما بیا زنگ زن خواهش میکنم.

-چرا برخورد خوبی باهاش نداشتند تو شوهرخواهر اون هایی باید احترامت رو نگه دارند

-مادر من به خاطر عجز والتماس های شما که تو رو خدا بیا پیشش نذار رابطه ما خراب بشه من چند روز سرگرم اون مهربونش لعنتی شدم و به سارا زنگ زدم وقتی قهمیده پیش اونم حالش بد شده ماما زنگ میزنی یا نه.

مامان به خانه آنها زنگ زد و به جورایی زیر زبان ماما سارا را کشید که سارا در بیمارستان خودشان بستری است .سریع سویچ ماشین را برداشتم و به سمت بیمارستان رفتم فقط خدا خدا میکردم برادر یا دایی سارا آنجا نباشند وگرنه اصلا روی نگاه کردن به آنها را نداشتم .

اجازه نمیدادند وارد بیمارستان بشم که از شانس خوبم فرناز رو دیدم .

صداس کردم : فرناز ،فرناز بیا اینجا

-!!!!!!امیر تویی چی شده

-سارا رو آوردن اینجا میخوام ببینمش

-خیلی خب بیا تو

فرناز :سارا از دیشب اینجا است پس چرا الان اومدی

-خبر نداشتم تازه نیم ساعت پیش متوجه شدم .

-نگران نباش حالش خوبه .

-برای چی آورده بودنش .

-قندخونش افتاده بود یه ذره دیر تر میاوردند میرفت کما .

.....

حوصله ام بدجور سر رفته بود کتابی رو که فرهاد برابیم آورده بود ورو برداشتم ومشغول خوندن شدم صدای در باعث شد سرم رو از روی کتاب بردارم فرناز بود .

-به به رفیق به تو میگن از دیشب اینجام اما نیومدی بهم سر بزنی

-بخدا وقت نکردم فقط تونستم شب بیام وپرونده ات رو نگاه کنم رفتم اورژانس شیفت بودم .

-خیلی ممنون همین که اومدی خودش ارزش داره واقعا حوصله ام سر رفته بود .

-امیر اومده میخواد ببینت .

دوست نداشتم فرناز متوجه بسه که ما با هم دعوا کردیم .ناچار حرفی نزدم وامیر داخل اومد .سعی کردم همه ی دلخوری و ناراحتی رو در نگاهم بریزم فرناز بیرون رفت .من هم نگاهم رو از او گرفتم اومد نزدیکم .

-سارا میدونم از دستم ناراحتی .بخدا من همین یه ربع پیش فهمیدم اومدی بیمارستان سارا خانم نگام کن بخدا وقتی فهمیدم تا مرز سخته رفتم .

جوابی بهش ندادم .

-میدونم از این که پیش مهربونش بودم ناراحتی اما به جون مامانم همون روزی که رفتیم پارک خالم زنگ زد وگفت مهربونش به خاطر یه نفر خودکشی کرده (دوست نداشتم با این حالش بگم به خاطر من خودکشی کرده) الان تورو میخواد میخواد با تو حرف بزنه دکتر روانشناسش هم به ما گفته بود که فعلا باید حرف این باشه وگرنه ممکن اتفاق بدتری بیفته فکر میکنی من دلم برات تنگ نشده دلم برای اون نگاهت که آدمو دیوونه میکنه یه ذره شده .

بازم هیچ حرفی باهاش نزدم

-باشه خانمی باشه زندگیم باهام حرف نزن اما من خونه نمیرم همینجام تو بیمارستان.

پیشونیم را بوسید واز اتاق بیرون رفت با این که امیر را دوست داشتم اما باید تلافی همه این کارها را سر مهربونش در میاوردم باید بهش میفهماندم که من زن امیرم و او هیچ کاره است. و برای این کار مجبورم با امیر آشتی کنم اما مهم نیست من برای این که حال مهربونش را بگیرم هرکاری میکنم .

فردا دیگه باید مرخص میشدم از فرهاد ومهرداد خواهش کرده بودم با امیر بد صحبت نکنن به هرحال اون شوهرم بود من که نمیخواستم با او تمام کنم وجدا شوم.

چون مامان هم برای ترخیص من آمده بود نمیتوانستیم به امیر بگوییم که نیاید ممکن بود مامان شک کند برای همین با هم به سمت خونه رفتیم .در راه هیچ حرفی بین من وامیر رد وبدل نشد مامان هم مثل همیشه با روی باز پذیرای امیر شد .

اول از همه به حمام رفتم تا یه دوش باحال بگیرم .بعد از تموم شدن حموم رفتم موهام وسشوار بکشم امیر روی تختم دراز کشیده بود اهمیتی ندادم وموهایم از کلاه آزاد کردم وسشوار را به برق زدم .

خشک کردن آن همه مو کار سختی بود وخودم به تنهایی نمیتونستم .از تو آئینه نگاه کردم امیر به سمتم اومد موهایم را گرفت دستش وآرام شروع کرد به خشک کردن آنها آخر هم خودش موهیم را بست وروی صندلی نشست .

-توروخدا آشتی کن بخدا من شرمندتم از اینکه سرت داد زدم وبهت زنگ نزدم

-از این به بعد من هم میرم پرستار پسرهای فامیل رو میکنم .

-سارا اذیتم نکن مگه من مرده باشم که تو همچین کاری رو بکنی .

-حرفشتم تو رو اذیت میکنه اما تو رفتی پرستاری دخترخاله رو کردی زنتم فراموش کردی

-کی گفته فراموشت کردم؟قبول دارم کوتاهی کردم اشتباه کردم اما فراموشت نکردم

جوابشو ندادم

-غلط کردم

-باید جبران کنی

-باشه هر جور که تو بگی حاضرم جبران کنم

-با هم دیگه میریم ملاقات دخترخاله اونجا بهش محل نمیدی کافیه بهش لبخند کوچیک بزنی تا این رابطه رو تموم کنم از کنار منم تکون نمیخوری .

-اما سارا

حرفش رو قطع کردم وگفتم: چیه برات ساخته بهش کم محلی کنی یا میترسی خانم ناراحت بشن.

-من فقط تو رو دوست دارم باشه هرکاری بگی انجام میدم .

-نمیخواهم عروس بازی در بیارم اما مامانت حتی زنگ نزد حال منو بپرسه .

امیر حرفی نزد من هم بلند شدم تا حاضر بشم .اون روز بدجور تیپ زدم یعنی همه ی تلاشم رو کردم تا بهترین باشم که همین طور هم شد

با هم به سمت خاله امیر راه افتادیم مادر امیر هم اونجا بود با دیدنم گفت: سارا جان حالت چطوره

هرکاری کردم نشد دلخوریم را پنهون کنم : از احوال پرسى های شما .

-باید ببخشی که زنگ نزدم همه سرمون با مهنوش جون گرم بود .

-اشکال نداره تلفن شما زیاد هم مهم نبود خودتون رو ناراحت نکنید .

آخ جونم خوردی عزیزم

به اتاق مهنوش رفتیم مهنوش با دیدن امیر دستش را به سمتش دراز کرد امیر کمی مکث کرد و دستش را دور کمرم انداخت گفت: خب دخترخاله حالت خوب شده

مهنوش که کلی کف شده بود با صدای سردی گفت: بله .

مامان امیر نشست کنارم رو گفت : خب چه خبرها

-سلامتی .از دیشب بنده خدا امیر تو زحمت افتاده همش رفته جیگر واز این چیزها خریده منو تقویت کنه از دیشب هم هیچی نخورده

به امیر نگاه کردم تا اون هم حرفی بزنه

گفت: خانمم باید دوباره سرپا بشه یا نه این کارها رو برات نکنم چیکار کنم .

بحث بین من و خانواده امیر بالا گرفته بود امیر میترسید دعوا بشه گفت : خانمم خسته است باید استراحت کنه بهتره ما بریم .

خاله امیر که رفتن ما برایش خوش نیومده بود ویه جورایی میخواست به من ضربه بزنه گفت : ناهار درست کردم بمونید

امیر : نه دیگه بهتره بریم .

خاله: تعارفی شدی خاله موقع مجردیت که از پیش مهنوش جون تکون نمیخوردی .

-اون موقع زن خوشگلی مثل سارا نداشتم .

گفتم : امیر جان حالا که اصرار میکنند بمونیم .

امیر به ناچار قبول کرد مهنوش که بغض کرده بود و دیگر حرفی نزد. برایش سخت بود که امیر جلوی اون به من محبت کند اما چرا باید برایش سخت باشد مگه بین او و امیر چیزی بود. یادم باشه اینو بعدا از امیر بپرسم .

خوشم میومد امیر برای این که منو راضی نگه داره هر کاری میکرد از میوه پوست کردن بگیر تا کیف منو برداشتن که خسته نشم .

سر میز ناهار امیر همه چیز را جلوی من میذاشت غذا ماهی بود و امیر همه ی تیغ ها را برایم جدا کرد و همش میگفت: نه تو دست نزن دستت کثیف میشه سارا اینو بخور برات خوبه سارا این قندتو پایین میندازه اینو نخور مهنوش هم خواست خودی نشون بده گفت : امیر جان چندتا بهم خیارشور میدی

امیر هم ظرف خیار شور را گذاشت جلوش که یعنی خودت بردار .

بعد از ناهار خدافظی کردیم و از خونه بیرون اومدیم امیر خدایی خیلی کمکم کرده بود تا به مهنوش بفهمونم ما برای همیم .

چند روز از ماه رمزون گذشته بود مثل قبل با امیر قهر نبودم اما باهش سرسنگین بودم . امیر همونجوری که گفته بود روزه هاشو میگرفت.

یک روز بعد از افطار اهل خانواده تصمیم گرفتند که بریم بیرون وقتی برگشتیم ساعت یک بود و دیگه کسی نداشت حرف بزنه . من و امیر هم رفتیم اتاق طبق معمول پشتم را کردم بهش چون هنوز باهش سرسنگین بودم که امیر شروع کرد به حرف زدن از قراری که مهنوش گذاشته بود از کارهش از حرف های خاله اش و التماس های مادرش تا کاری کنه رابطه اشان بهم نخوره.

اون شب ساعت دو نیم نصف شب ما باهم آشتی کردیم و اون شب من بدون غرور بهش گفتم که بیشتر از قبل دوسش دارم و از این که از من جلوی مهنوش دفاع کرده چقدر ممنونش هستم

دو روز بود که امیر را ندیده بودم سرش شلوغ بود و اصلا وقت نمیکرد بیاید خانه ما و تلفنی با هم دیگه صحبت میکردیم .

از صبح که از خواب بیدار شدم دل درد و کمر درد امانم را بریده بود جوری که نتونستم از روی تخت بلند شوم و به سرکار برم بدجور زیر دلم تیر میکشید چند تا مسکن خوردم و خوابیدم . توی خواب احساس کردم صدای امیر بود بعد که کمی هوشیار شدم دیدم نه بابا خواب نیست خودش اینجاست.

اومد داخل و گفت : معلوم هست کجایی چرا گوشیتو جواب نمیدی

- خواب بودم متوجه نشدم

- چرا خوابیدی جاییت درد میکنه

- نه خوبم

- رنگت که اینو نمیگه

- کمی دل درد و کمر درد دارم

- خب به فرهاد میگفتی بهت مسکن میداد

- نه زشته طبیعه خوب میشم

طبیعه؟! آها

بعد نگاهی به تاپم انداخت و گفت: واقعا که سارا این جور مواقع باید کمرت را گرم نگه داری برای من تاپ میپوشی؟ تا من برم کیسه آب داغ رو بیارم تو هم لباست رو عوض کن

امیر رفت هرکاری کردم نتونستم از جام بلند شوم لوس نبودم اما همیشه روز اول اینجوری میشدم امیر اومد تو اتاق و گفت: تو که هنوز این تنته

- امیر نمیتونم دلم تیر میکشه

- بیا خودم برات عوض میکنم

- نه

- باشه خانم خجالتی بیا این پیرهن واز روش بپوش. وای سارا اگه بدونی چقدر خسته ام الان دلم میخواد بیایی بغلم ویه ساعت راحت بخوابم

خودش روی تخت دراز کشید و من هم روی دستش خوابیدم کیسه آب داغ را زیر دلم گذاشت و کمرم را ماساژ داد دوباره چشمهایم سنگین شد

نیم ساعت بیشتر نتونستم بخوابم بلند شدم و روی امیر را کشیدم و بیرون آمدم نازنین و فرهاد روی مبل نشسته بودند خودم را نشان ندادم و به حرف های آنها گوش دادم

- فرهاد بذار برم دیگه

- آخه نازنینم من دلم نمیاد بدون تو جایی برم حالا تو میخوای بری

- نه

-پس صبر کن بذار کارم سبک تر شد خودم میبرمت .

-قول

-آره عشقم نکن لبتو اونجوری

به اتاق خودشون رفتند .داشتم عسرونه میخوردم که امیر هم بیدار شد واومد آشپزخونه لبخندی زدم وگفتم : خوی خوابیدی ؟

-آره تو چطور دلت بهتره ؟

-آره بد نیستم .

-اما خانمی بین خودمون خیلی لوسی ها تو اگه بچه دار شی چطوری میخوای درد زایمان و تحمل کنی .

به شوخی گفتم : شاید اصلا بچه نیاوردیم .

-بچه دار نشی اصلا شوخیشم قشنگ نیست ساراخانم .

-من از زایمان میترسم امیر

-سارا تو خودت دکتری کلی راه برای زایمان های بدون درد هست .ما سال دوم زندگیمون بچه دار میشیم من عاشق بچه ام .

-اگه من بچه دار نشم چی ؟

-از این حرفها نزن چرا عیب روی خودت میداری ؟ما آزمایش دادیم همه چی سالمه

-خیلی خب خیلی خب عصبانی نشو

کمی به خودش مسلط شد وگفت : قرار بود بری موهاتو برام رنگ کنی به این زودی یادت رفت خانمم

-نه یادم نرفته فردا میرم

-رنگش تیره نباشه

-امر دیگه ؟

نه نیست .خب چرا اونجوری نگاه میکنی تو دوران مجردی هرکاری خواستی کردی دیگه الان همه چیز به سلیقه من

باید باشه مثلا به سلقه من لباس بیوشی آرایش کنی ،موهاتو درست کنی

-اون وقت به نظرت خیلی پرو نیستی

-نه

-چرا همینچین نظری دارم

-چون شوهرتم

-آخ من هر چی میکشم از این یک کلمه است .راستی عروسی آزاده کیه .

-بعد ماه رمضون چطور مگه

-میگم حالا که عروسی نزدیکه یدفعه برای اون موقع برم موهامو رنگ کنم .

با قیافه کلافه گفت : سارا

باشه باشه بخشید همین فردا میرم

-من میرم یه دوش بگیرم پیام

-برو منم یه جیز برات آماده میکنم تا بیایی .

دیروز مامان کیک درست کرده بود .سریع قهوه رو حاضر کردم امیر که از حموم در اومد فرهاد ونازنین هم بیدار شدند بشقاب کیک و قهوه رو جلوی امیر گذاشتم فرهاد گفت : ببین نازی چه هوای شوهرشو داره

-|||||||؟! یعنی میخوای بگی من ندارم

-چرا بابا من کی همچین حرفی زدم

پریدم وسط وگفتم : خب بابا دعوا نکنین نازی جون هم کیک هست هم قهوه برو براس شوهرت بیار که از حسودی مرد

به امیر نگاه کردم که با قیافه بامزه داشت کیک میخورد در گوشش گفتم : خوشمزه است

-آره خیلی وای سارا وقتی برام کیک آوردی دلم از خوشی ضعف رفت

-اینقدر کیک دوست داری ؟

-نه من توجه های تو رو دوست دارم مخصوصا که جلوی دیگران باشه .دست درد نکنه خیلی چسبید

-نوش جان

شب امیر به خونه خودشون رفت و خودش هم صبح دنبالم اومد تا به آرایشگاه بریم. جلوی در آرایشگاه نگاه می‌کنم به من کرد گفت: سارا موهاتو کوتاه نکنیا

-باشه چشم برو

-بوس منو بده بعد

نگاهی به خیابان انداختم کسی نبود سریع گونه اش را بوسیدم واز ماشین پیاده شدم آن هم برایم بوسی فرستاد ورفت

این آرایشگاه همیشگی من بود اکثرا همینجا میامدم برای همین من رو میشناخت. با دیدنم لبخندی زد وگفت: سلام خانم طاهری حالتون چطوره

-سلام مرضیه خانم وقت داری

-کارت چیه؟

-میخوام موهامو رنگ کنم اصلاح وابرو هم دارم.

-بذار شاگردم برات اصلاح کنه الان کارم تموم میشه

هیچوقت برای اصلاح نمیومدم همیشه با ماشین های مخصوص صورتم رو اصلاح میکردم وقتی که تموم شد نفس راحتی کشیدم وگفتم: آخیش خیلی درد داشت

مرضیه خانم هم من را به قسمت ابرو نشانده و مشغول برداشتن ابروهایم شد

-شنیدم عقد کردی

-بله

-خب مبارک ایشالله کی هست؟

بیا فضولی دوباره شروع شد گفتم: از همکارهام هستند

-به مبارکی

-خیلی ممنون

وقتی موهامو باز کردم مرضیه خانم برای بازار گرمی زد روی میز گفت: ماشالله موهات هم بلند هم کلفت فکر کنم سه

تا رنگ بیره

-باشه اشکال نداره

جلوی موهامو اول کوتاه کرد بعد شروع به رنگ گذاشتن کرد کارش که تموم شد نگاهی به خودم کردم و گفتم :
دستتون درد نکنه کارتون حرف نداره

-خوشگلی خودتم شرطه عزیزم فقط رفتی خونه موهاتو با این شامپو که میگم بشور و بشوار بکش

-چشم بازم ممنون چقدر تقدیم کنم

قابی نداره

نزدیک های صدتومن خرجم شد پرداخت کردم واومدم بیرون به امیر زنگ نزدم که بیاد دنبالم بیچاره راننده شخصی
من نبود که .

-مامان ،مامان کجایی ؟من اومدم

مامان از آشپزخونه اومد بیرون گفت:خوب شداومدی ما داریم میریم خونه عموت حال عموت بد شده فرهاد هم رفته
خونه نازی فکر کنم شب اونجا بمونم تو هم یا بگو امیر بیاد یا برو خونه مامانی تنها نمون عزیزم خدافظ

بیچاره اصلا وقت نکرد موهامو ببینه ای بابا

چه خوب شد که امشب کسی نیست میخواستم یه شام دو نفره درست کنم .نگاهی به کیف پولم کردم نه هنوز پول
داشتم حقوق این ماهم کلا نرفت زنگ زدم از بیرون برام جوجه بیارن خودم هم رفتم حموم تا دوش بگیرم موهایم را
سشوار کشیدم وباز گذاشتم امیر دوست داشت جلوی موهایم را بالا بردم وبا گیره کوچیک بستمش یه دامن بلند
پوشیدم با یه پیرهن سفید خوش دوخت که مامان وبابا وقتی رفته بودند کیش برایم آورده بودند تنگ بود واندامم رو به
خوبی نشان میداد صندل هایم را پوشیدم حسابی خوشتیب کرده بودم .

غذا ها را هم آوردند شروع به چیدن میز کردم کارم که تموم شد نگاهی به ساعت کردم نه بود دیگه امیر کم کم
میومد انتظارم خیلی طول نکشید که صدای زنگ در بلند شد در را زدم ودر خونه رو هم باز کردم ورفتم اتاق تا رژم را
تمدید کنم

از اتاق اومدم بیرون و گفتم :سلام خسته باشی

با دیدنم لبخند گشادی زد وگفت : معلومه دیگه خسته نیستم مگه میشه آدم بیاد پیش خانمش و خسته باشه .

-خیلی خوشگل شدی

مرسی بریم شام بخوریم من خیلی گرسنه هستم

-بریم خانمی

با دیدن میز گفت : امشب خوشبختی من تکمیله مخصوصا با این غذای مورد علاقه ام .

دست پخت خودته؟

-فقط برنجش

-همون هم عالیه مهم این که دارم با تو غذا میخورم

-نوش جان

-خب تو امشب منو به اندازه کافی سوپرایز کردی حالا فکر کنم نوبت منه که خوشحالت کنم

کنجکاو نگاهش کردم که گفت امروز عمه زنگ زد گفت با ریئس دانشگاه صحبت کرده حاضر نشدند عمه از کار آزمایشگاهش بیرون بره اما واقعا به کسی با شرایط تو که تجربه داره نیاز دارند گفته باید شنبه یعنی فردا مدارکتو برداری بری باهات صحبت کنن

-جون سارا راست میگی

آره بخدا دروغم چیه

-وای امیر تو منو به یکی از بزرگترین آرزوهام رسوندی

-چه خوب خوشحالم

از خوشحالیم دیگه روی پا بند نبودم این کار امیر واقعا خوشحالم کرده بود .بعد از خوردن غذا چایی رو دم کردم امیر هم رفت نمازش را بخواند باید فکری برای سحری امیرباشم خودم نمیتونم روزه بگیرم امیر بیچاره چه گناهی کرده . ازصبح روی صندلی نشسته بودم وکلی کارهای خونه را انجام داده بودم برای منی که تا به حال هیچ کاری رو انجام نداده بودم باعث شده بود پاهام درد بگیره .پاهام وروی میل دراز کردم تا کمی آرام بشند .صدای امیر باعث شد از جا بپریم .

-پاهات درد میکنه

-یکم

-الهی بمیرم امروز خیلی خسته شدم بیا بریم یکم دراز بکش

-نه برات چایی دم کردم تا تو بخوری منم برای سحری یه چیزی درست میکنم.

- نمیخواه خسته شدی بلند میشم یه چیز میخورم

- نه بابا اینجوری دلم میمونه پیشت الان برات لوبیا پلو درست میکنم

غذا را حاضر کردم و رفتم نشستم کنار امیر خم شد پاهام رو روی پاهای خودش گذاشت و ماساژش داد

- هنوز آزمایشگاهتون تعطیله

- آره حدودا یک ماه دیگه تعطیله. اگه بدونی چقدر حوصله ام سر میره

- پس چرا اینقدر زیاد

- اگه این پروژه ای که بچه ها روش کار میکنن درست دربیاد میدونی چه شهرتی آقای رضانی پیدا میکنه

- اگه واقعا درست بشه به نظرم واقعا حقشه کی حاضر میشه همچین ریسکی بکنه

- آره خب هیچ کی حاضر نمیشه همچین کاری و بکنه

- چرا نمیای آزمایشگاه ما.

- همیشه که

- چرا همیشه یکی از کارندهای ما رفته ماه عسل تو میتونی جاش بیای وقتی اون اومد برگردی سر کار خودت

- این که خیلی خوبه

معلومه که خوبه هم پیش خودم هستی هم من دلم برات تمگ نمیشه .

- از کی پیام

- باید با بابا حرف بزنی تلفنو میدی

تلفن و آوردم او هم با پدرش تماس گرفت و مشغول صحبت کردن شد و گاهی هم به من نگاه میکرد به محض قطع

شدن تلفن فوری پرسیدم: چی شد

- قبول که کرد هیچ تازه خیلی هم خوشحال شد

- راست میگی

- شما از من تا به حال دروغ شنیدی؟ سارا جان بریم بخوایم من خیلی خسته ام

- تو برو من هم میام

لباسم را با یک تیشرت که عکس قلب رویش داشت وبا یک شلوار مشکی عوض کردم میترسیدم حالا که مامان وبابا درخانه نیستند امیر بخواهد کاری کند از دست فرهاد ناراحت بودم مثلا من در خانه تنها بودم نباید حداقل یک پیامک میداد که تنهایی چیکار میکنی ؟چقدر ادعا میکرد که من را دوست دارد

کنارش دراز کشیدم .ساعت را برای سحری کوک کردم .خودم زودتر بیدار شدم وغذایش را آماده کردم ورفتم بیدارش کنم

امیر سحری را خورد اومدیم اتاق تا حاضر شویم .خیلی استرس داشتم خداکنه قبول کنن من استاد دانشگاه آنجا شوم .امیر نگاهی به من کرد وگفت: همه مدارکتو برداشتی

-آره

-موهاتو اونجوری نریز خوشم نمیاد

-!!!!!!خودت گفתי فرق کج دوست داری

-الان هم میگم خونه فقط برای من نه تو دانشگاه با اون محیطش .

راست میگفت موهامو جمع کردم ومقنعه ام رابا حجابی بستم

امیر من را به دانشگاه رساند وخودش هم رفت به ورودی دانشگاه نگاه کردم یعنی میشد من بشم یکی از اساتید اینجا .با هزار امید واردش شدم .

از هزار نفر پرسیدم وتونستم اتاق مسول دانشگاه رو پیدا کنم رو به منشی اش گفتم : سلام خسته نباشید

-سلام بفرمایید

-میخوام آقای مفخم وببینم امکانش هست

-کارتون چیه .

-برای کار اومدم باید با خودشون صحبت کنم در جریان هستند .

-چندلحظه منتظر بشینید مهمون دارند .

روی صندلی نشستم وبا صدای منشی به داخل رفتم.

-سلام .

مردی میانسال که همان آقای مفخم بود جوابم را داد .وگفت : خب دخترم کارتون رو بفرمایید

-بله خانم مهرابی در مورد کار من تو اینجا با شما صحبت کرده بودند گویا گفته بود امروز پیام اینجا

-بله خانم مهرابی خیلی از شما تعریف میکردند. میتونم مدارکتون ببینم

نگاهی به مدرک هایم کرد وگفت: متاهل هستید

-بله

-خودتون که خوب میدونید ما اصلا لیسانس قبول نمیکنیم حالا چه خانم مهرابی شما رو معرفی کرده باشند چه خودتون اومده باشید اینجا. اما همه ی نمرهاتون میتونم بگم عالیه وبعد این که شما توی آزمایشگاه کار کردید احتمالا تجربه دارید ما برهمن مینا با کار کردن شما اینجا موافق هستیم اما

-اما چی ؟

-اما اگه خدای نکرده کارتتون خوب نبود یا دانشجویان از شما اعتراض کردند

-این جووری همیشه استاد

-فقط یه موضوع دیگه شما حقوقتون رو هر ماه دریافت میکنید اما قراردادی نیستید تا ما کار شما و میزان تحصیلات شما را بسنجیم .

-خیلی ممنونم کار من از کی شروع میشه

-ما اینجا یک آزمایشگاه داشتیم که استادش خانم مهرابی بودند وجمعیت زیاد ایشون رو اذیت میکرد اما حالا با اومدن شما دو آزمایشگاه میشه دانشجویان نصف میشن. کار شما از ترم بعد شروع میشه یعنی این هفته بچه ها انتخاب واحد میکنن هفته دیگه هم کلاس ها شروع میشه هرچند انتخاب واحد خیلی وقته شروع شده

-خیلی ممنون

-خواهش میکنم همه کارهای ثبت شما را بیرون خانم منشی انجام میده

-با اجازه تون استاد

اومدم بیرون ونیم ساعتی هم هی پرونده رو ببر پایین بیار بالا کارم طول کشید. راه افتادم سمت آزمایشگاه امیر.

وارد آزمایشگاه شدم ورفتم اتاق پدر امیر. امیر معمولا اونجا میشد

-سلام امیر

-سلام خانمم چی شد

پدر امیر نبود با خیال راحت نشستم کنار امیر و همه چیز را برایش تعریف کردم او هم ازم قول گرفت تا شام ببرمش
رستوران

پدر امیر وارد اتاق شد و شکمش را گرفته بود رو به امیر گفت : امیر تو سحری چی خوردی

-لوییا پلو چطور بازم گرسنه این .

-لوییا پلو ؟ امیر تو که از لوییا پلو متنفر بودی

با حیرت به امیر نگاه کردم چشمکی زد و دیگر حرفی نزد وقتی پدرش رفت گفتم : آخه چرا نگفتی یه چیز دیگه برات
درست کنم ؟ حالامن که درست کردم تو چرا خوردیش

-وقتی دیدم با اون همه خستگی به فکرم بودی بلند شدی و سحری درست کردی تا مثل بابا گرسنه نیام سرکار از
همه غذاها برام خوشمزه تر بود . دیدی مامانم به بابای بیچارم صبحونه هم نداده

-از دست تو امیر .

من و امیر کارمان تقریبا در یک محل بود مشغول شدیم نزدیک های ناهار امیر گفت : سارا برو برای خودت یه چیزی
بگیر بخور من اینها رو درست میکنم .

-نه فعلا گرسنه نیستم

-یعنی چی ؟ صبحونه هم که نخوردی سارا دوباره قندت میفته تن و بدن منم میلرزه .

-حالا اینو بگیر من گزارششو بنویسم.

داشتم مینوشتم که یک لیوان چایی شیرین رو گرفت جلوم

-بیا فعلا اینو بخور برم برات غذا بگیرم .

-امیر جان من خجالت میکشم جلوی این همه آدم بشینم چایی و غذا بخورم ناسلامتی ماه رمضان

-اینجا فقط من روزه ام بقیه اصلا نمیدونن که ماه رمضونه اگر هم خجالت میکشی میریم اتاق بابا میخوری حالا برات
چی بگیرم .

-نمیدونم فکر نکنم رستوران ها باز باشه هر چی گرفتی فرقی نداره

-باشه پس من رفتم تا اومدم این چایی و بخوریا خدافظ

تا ترکیب ها و گزارش ها رو نوشتم امیر هم آمد به اتاق پدر جون رفتیم اما خودش نبود پرسیدم : پس بابا کو

-رفت خونه ناهار بخوره

-بدش نیاد من اینجا ناهار بخورم

-نه بابا

ماه رمضان هم تمام شد وقرار بود عروسی آزاده ونامزش آرش یک هفته دیگه برگزار بشه .من وامیر هم درگیر تهیه لباس وکادواین چیزها بودیم .روز عروسی رسید امیر من را جلوی آرایشگاه پیاده کرد

-امیر جون مامانت امشب منو خراب نکن

-چشم

-از کنار من تکون نمیخوری با هیچ خری نمیرقصی محل هم نمیدی بخدا اگه ببینم بیخیال همه چی میشم مطمئن باش

-اه سارا دلمو نلرزون گفتم چشم چشم دیگه

-مواظب خودت باش خدافظ

-خودم میام دنبالت خدافظ

امیر همان جور که گفته بود خودش دنبالم اومد واز آرایشگاه مستقیم به خانه اشان رفتیم مهمان ها تقریبا آمده بودند لباس هایم را دراتاق امیر گذاشتم در را قفل کردم وقتی برگشتم مهنوش گفت : سارا جان امیر گفت کلید رو براش ببرم

-خودم دارم میرم پیشش

با حرص نشستم کنار امیر وکلید وگرفتم طرفش وبا عصبانیت گفتم : اتاقت رو که نخوردم آدم میفرستی کلید بیارن برات همه پیش مال خودت .

بلند شدم وبه سمت آزاده رفتم

-سارا به جون تو به جون مامانم من اصلا نگفتم بهش اون میخواد میونه ما رو خراب کنه ببین داره با لذت به دعوامون نگاه میکنه

راست میگفت امیر از پشت بغلم کرد منم لبخندی زدم ودستم هایم را روی دستش که دور کمرم حلقه شده بود گذاشتم .

-الهی قربون لبخندت برم

-ببخشید

-فدای سرت بیا بریم اون وسط یه خودی نشون بدیم

بریم

کمی با هم رقصیدیم وقتی خسته شدیم به پیشنهاد امیر خواستیم بشینیم که خاله امیر گفت: امیر جان حالا که سارا خسته شده امیر هم پای خوبیه

خون خونم را میخورد اما امیر گفت: بله اما میمونم پیش خانمم تنها نباشه.

لبخندی زدم و دست امیر را با مهر فشردم و کنار عمه اش نشستیم با خنده گفتم: احوال شما عمه جان

-چیه خیلی خوشحالی؟! ایشالله لب جفتون همیشه خندون باشه

-ممنون عمه جان

-امیر چرا دیگه به عمه ات سر نمیزنی هر وقت زنگ میزنم خونه مامانت میگه خونه نیستی

-بخدا اصلا وقت نمیکنم فقط شب ها میرم پیش سارا که اونو ببینم.

-اشکال نداره عمه حالا عروسی شما کی هست.

-معلوم نیست فعلا باید صبر کنیم مامان و بابا آمادگی و خستگی در کنند فعلا همه حواسشون به آزاده است.

-آره خوب کاری میکنی. خب سارا جان چه خبر از دانشگاه با آقای مفخم صحبت کردی

-آره گفت از ترم جدید میتونم برم یه یه هفته دیگه

-چه خوب پس همکار شدیم

-آره دیگه

نگاهی به سالن انداختم شام را میدادند به امیر گفتم: پاشو برو سه پرس غذا بگیر اینجا بخوریم

-چی میخورید

-چی دارید

تا اونجا که مامان میگفت: مرغ، جوجه، باقالی پلو، فسنجون

عمه ومن گفتیم فسنجون .شام را درکنار شوخی های امیر خوردیم آخر شب دیگه همه داشتند میرفتند با خودم فکر کردم خیلی بد میشه اگه من هم برم به هر حال عروس این خانواده بودم نمیشد که با مهمان ها برم با مهمان ها هم بیایم .

امیر که دید میخوایم به حمام بروم تا آرایش وموهایم را بشویم گفت : سارا مگه نمیخواهی بری خونتون -ناراحتی برم

-نه بابا من از خدامه بمونی خودت که خوب باید بدونی تو برو دوش بگیر منم برم پایین بینم چه خبره -امیر ؟

-چون امیر

-داری میری در اتاق وقفل کن .

-خودم میدونم عزیزم با خیال راحت برو دوش بگیر حواسم به زخم هست هنوز بی غیرت نشدم که وقتی زخم حمومه برم پی خوش گذرونیم
-خیلی خب برو.

دوش گرفتم لباس دکمه ای تا پایین رونم با یه شلوار راحتی ورزشی دخترونه پوشیدم اینجوری تیپم دخترونه تر بود .شالم را سرم کردم وخواستم از اتاق بیرون برم که دیدم در قفله خواستم با گوشیم بهش زنگ بزنم اما یادم افتاد گوشیم دست خود امیره وتلفن اتاق هم نیست .مجبور شدم داخل اتاق منتظر بمانم تا آقا یاد ما بیفته .یک ساعتی گذشته بود اما امیر نیامد دیروقت بود ترجیح دادم بخوابم تا برای فردا صبح صورتم پف کرده نباشد .

خواستم غلتی بزنم که احساس کردم یه جایی گیر کردم با ترس چشمهایم را باز کردم اما با دیدن امیر که بغلم کرده نفس راحتی کشیدم روی دستش خوابیده بودم وبیچاره دستش سر شده بود اما با کار دیشبش از جابم بلند شدم ولباس مناسبی پوشیدم وبه پایین رفتم .

-سلام مامان سلام پدرجون صبح بخیر

مامان: سلام دخترم صبح بخیر صبحونه میخوری

-شما زحمت نکشید با امیر میخورم

یه لیوان شیر برای خودم ریختم داشتم آن را میخوردم که امیر هم اومد کنارم نشست وگفت "صبح بخیر خانمم

منم جلوی مامانش لبخندی زدم وگفتم: صبح شما هم بخیر عزیزم

مامان و پدر جون رفتند تا به کارهایشان برسند نگاهی به امیر کردم و گفتم : خیلی بدجنسی کی میگفت من زمو یادم نمیره

-به جون عروسک یادم نرفت اما ابن عمه خانم ما روی زمین نمیتونه بخوابه تا تخت قدیمی و بیاریم و براش وصل کنیم دیر شد ببخشید.

-اشکال نداره

-تو هم صبحونه نخوردی ؟

-بدون تو ؟

-یعنی منتظر من بودی

-آره

-خدایی سارا انخ توجه های تو نبود من چیکار میکردم ؟ تو بهترین زنی بودی که گیر من اومده

-میگم امیر تو هم دوست داری زود عروسی کنیم .

-آره تو چی ؟ تو هم دوست داری ؟

-آره میگم فکر میکنی بتونم از پس مسولیت زندگی بر پیام

-معلومه که میتونی اینو بدون تو هیچ کاری هم نکنی اما کنار و پشت من باشی برای من خوشبختی کامله

لبخند زد و گفتم : منم کنار تو خوشبختم .

-سارا دوست داری اسم بچه هامون چی باشه ؟ چند تا باشن ؟ اصلا چی باشن

-من دوست دارم یه پسر باشه اسمشم اولش سین داشته باشه .

-اما من دوست دارم دوتا دوقلو داشته باشیم یه پسر یه دختر

-تا ببینیم خدا چی میخواد

عروسی آزاده هم با خوبی و خوشی تموم شد . دور هم خونه امیرینا نشسته بودیم و چایی میخوردیم که پدر امیر گفت :

ایشالله تا چند ماه دیگه عروسی شما رو هم برگزار میکنیم دنبال کارهاتون هستم شماهم باشید سارا جان به خانوادت

بگو آماده باشن هرچند بعدا خودمون بابت این موضوع مزاحمشون میشیم.

امیر من را به خانه ی خودمان گذاشت و رفت به ساعتی نگاهی کردم الان مدرسه باز بود دوست داشتم برم و خانم معلمی که دایی عاشقش شده رو ببینم زندایی را هم در از مدرسه میارم .ماشین را از پارکینگ برداشتم و رفتم نزدیک مدرسه ماشین دایی مهرداد رو دیدم هرکاری کردم نتونستم جلوی خنده ام را بگیرم نشستم توی ماشینش .لامذهب چه تپیی هم زده بود خوش به حالش چه تیکه ای گیرش میاد

-میبینم که باز منتظر یار نشستی

-داغونم سارا اگه بدونی چی شده .

نگران شدم پرسیدم:چی شده

دیروز اومدم برای آخرین بار باهاش حرف بزنم و شماره خانواده اش رو بگیرم اما تا خواستم پیاده بشم یه پرایدیه براش نگه داشت اونم سوار شد نمیدونم اون پسر باهاش چه نسبتی داره روم همیشه از زندایی بیروم امروز اومدم ببینم باز میاد .

-به نظرم برو باهاش حرف هاتو بزن شماره خانوادشم بگیر درباره ی اون پسر هم ازش بیروم فقط دایی یادت باشه اون با دخترهایی که دیدی فرق داره پس حرف زدنتم باید فرق داشته باشه

-چه جوری آخه اصلا نگاهم نمیکنه بیاد سوار ماشینم شه

-الان میرم داخل مدرسه با زندایی میشینیم باهاش صحبت میکنیم خوبه

-آره برو

-خیلی خب

کیفم رو برداشتم واز ماشین پیاده شدم خوشحال بودم که حداقل میتونم برای داییم کاری انجام بدم گوشیم زنگ خورد امیر بود اما نمیشد جواب بدم ریجکت کردم وقتی دوباره زنگ زد گوشیم را خاموش کردم زنگ تفریح تازه خورده بود به دفتر معلمم رفتم زندایی و دیدم که داشت چایی میخورد با دست اشاره کردم وازش خواستم بیاد بیرون

-سلام زندایی خسته نباشی

-سلام سارا جان خیلی ممنون از این طرفها .

-راستش زندایی دایی مهرداد خیلی نگرانه خواستم اگه امکان داره باهاش صحبت کنم دختری که دایی مهرداد میخواد با همه فرق داره خلاصه دایی هم نمیتونه جلو بره کار اون نیست متوجه اید که

-آره عزیزم باشه بریم حیات باهاش حرف بزنیم شما برو حیات

-باشه پس منتظرم

-روی یکی از نیمکت ها نشسته بودیم ومنتظر بودم که یهو

وای خدای من خلقتو شکر چه آفریدی چقدر خوشگل بود به احترامش بلند شدم وگفتم :سلام خسته نباشید حالتون خوبه

-سلام خیلی ممنون نرجس جون گفت باهام کار دارید

-من خواهر زاده مهرداد هستم میشناسید که ایشون و

-بله اما متوجه نمیشم شما با من چیکار دارید

-دایی من چندباری مزاحم شما شده بود اما گویا شما اصلا جواب ندادید البته خب حقم دارید

زندایی پشت حرفمو گرفت وگفت: ملیکا جون اگه میشه شماره خانواده ات رو بده با پدرت صحبت کنیم ورسمی اقدام کنیم .

-اما نرجس جون

-اما اگر نیار شماره رو بده .

-چشم.

گفتم : واقعا ازت ممنونم بیچاره داییم خواب نداشت

یه خنده ای کرد که دل من که دخترم رفت .با خنده از مدرسه اومدم بیرون اما دایی مهرداد رو دیدم که سرش رو روی فرمون گذاشته سوار شدم ودستم را روی شانه اش گذاشتم .

-دایی جان چی شده ؟

-تو اول بگو چی شد

-هیچی میخواستی چی بشه شماره رو ازش گرفتم بقیه اش رو بسپر به مامانی

-راست میگى ؟

-آره بخدا

-وای خدای جونم مرسی

-میای خونه

-نه جایی کار دارم خونه نمیرم

-باشه پس مواظب خودت باش

وقتی رسیدم خونه اول از همه زنجگ زدم به مامان

-الو مامان سلام

-سلام عزیزم خسته نباشی

-خبر دارم برات دسته اول

-چی شده

-امروز رفتم اون دختره که دایی مهرداد میخواست و دیدم با زندایی باهاش صحبت کردیم و شماره اش را گرفتیم .

-جدی ؟

-آره

-چه خوب حالا خود مهرداد کجاست

-گفت کار دارم رفت جایی ،وای مامان اگه بدونی چقدر خوشحال بود چشمه‌هاش برق میزد

-خدارو صد هزار مرتبه شکر خوشبختی مهرداد آرزوی منه

-آره منم خدایش خیلی خوشحال شدم چند وقتی بود که خیلی تو خودش بود

-سارا جان مادر من میام خونه با هم صحبت میکنیم فعلا کاری نداری

-نه مامان چون مواظب خودتون باشید خدافظ

-برای شام یه چیزی درست کن خدافظ

خیلی خسته بودم و رفتم کمی استراحت کنم وقتی بلند شدم هوا داشت تاریک میشد و یادم افتاد برای شام هیچی درست نکردم سریع کتلت ها را درست کردم که حداقل با نون بخوریم چون وقت برای برنج نبود .تعجب کردم از صبح از امیر خبر نداشتم یهو یادم افتاد گوشیم از صبح خاموشه ،با سرعت به سمت گوشیم هجوم بردم و زنگ زدم به امیر

-سلام عزیزم

با صدایی که شبیه فریاد بود گفت: معلوم هست کجایی؟ مگه قرار نبود بری خونه؟ گوشیتو روی من خاموش میکنی دستت درد نکنه

-توضیح نمیخوام احتمالا کارت خیلی واجب بوده که گوشیتو روی من خاموش میکنی والان یاد من میفتی بهتره به کارت برسی خدافظ

وگوشی وقطع کرد چرا اینطوری شد پس؟ حق داشت بنده خدا بهم گفته بود عصبی میشم وقتی جوابمو نمیدی گفته بود ناراحت میشم وقتی بهم توجه نمیکنی باید از دلش در بیارم دوباره شماره اش رو گرفتم اما خاموش بود.

صبح زود از خواب بلند شدم و آرایش خوشگلی هم کردم شلوار لی با ماتتو تابسونی بالای زانو پوشیدم وبه آزمایشگاه رفتم وارد اتاق پدر جون شدم

-سلام بابا

-سلام دخترم حالت خوبه؟

-ممنون با امیر کار دارم اومده؟

-آره بابا تو آزمایشگاهه

-ممنون فعلا با اجازه.

وارد آزمایشگاه شدم امیر ربوش سفیدش را تنش کرده بود وپشت به من داشت یه چیزو توضیح میداد. نزدیکش شدم وگفتم: سلام

برگشت نگاهم کرد وخیلی بی حال گفت: سلام ودوباره مشغول توضیح دادن شد.

-میخوام باهات صحبت کنم

منتظر نگاهم کرد: بابت کارم ازت معذرت میخوام قصدم این نبود که گوشو خاموش کنم وتو رو بی خبر بذارم

-کجا بودی؟

-رفته بودم مدرسه نرجس چون اون دختری که دایی مهرداد میخواست وببینم.

-اینقدر واجب بود که گوشیتو خاموش میکنی

-آخه داشتیم صحبت میکردیم

-تا ساعت هشت شب

-نه وقتی اومدم خونه خوابم برد ویادم رفت گوشیمو روشن کنم .

دیگر حرفی نزد منم گفتم: ناراحت نباش دیگه اومدم بریم بیرون ناهار هم بیرون بخوریم مهمون من

-مناسبت؟

-جبران کارم

لبخندی زد فوری گفتم : این یعنی آشتی کردی ؟

- من هیچ وقت باهات قهر نمیکنم فقط ازت دلخور بودم

-ای بدجنس

اون روز با امیر بیرون رفتیم وناهار رو هم با هم خوردیم خانواده ها عجیب در گیر مراسم عروسی بودند مامان کارخونه نمیرفت و مشغول تهیه وسایل های من بود .من وامیر هم از این که زندگی مشترکمان رو شروع میکنیم فوق العاده خوشحال بودیم مخصوصا امیر اینو این واز لبخندها وبا هیجان حرف زدنش متوجه میشدم .پدر امیر برای کادو عروسی ما خونه ای را به نام امیر کرد من به شدت با این کار مخالف بودم اما کی به حرف من توجه میکرد .دوست داشتم اول زندگی هرچی داریم از خودمان باشد من وامیر با هم پس اندازی داشتیم ومیتونستیم بدون کمک دیگران خانه ای را اجاره یا بخریم اما پدر امیر گفت بهتره اون پول پول را برای کار دیگه ای بزنیم

تقریبا دو هفته ی دیگه عروسیمون بود امروز باید میرفتم دانشگاه اولین روز تدریسم بود مانتو وشلوار خانمانه ای پوشیدم اون برای جاهای رسمی گرفته بودم .یک کفش مشکی پنج سانتی هم پام کردم وبه سمت دانشگاه رفتم .برگه ی حضور غیاب را از منشی گرفتم ومستقیم به آزمایشگاه رفتم .وقتی وارد شدم اول هیچکس بهم توجه نکرد منم حرفی نزدم وبه سمت میز خودم رفتم نشستم وبچه ها را نگاه کردمیکی از پسرها گفت : ببخشید خانم مثل این که خیلی علاقه به استاد شدن دارید که اونجا نشستید

همه ی بچه ها خندیدند منم لبخند کوچکی زدم وگفتم:اسم شما چیه ؟

-سعید رحمتی .

-آقای رحمتی شما امروز این کلاس وغیبت میخورید .من طاهرس هستم وآزمایش N2رو با من دارید.

سعید رحمتی :استاد من معذرت میخوام من نمیدونستم شما استاد هستید دیگه تکرار نمیشخ

میدونستم نباید به بچه رو بدم اما دلم هم نمیخواست آزمایشگاه خشک باشه وبچه ها من اخمو رو تحمل کنند .چون کار آزمایش یه کار شیرینیه پس نباید استادش هم تلخ باشه .

رو به سعید رحمتی گفتم: ایرادی نداره

بچه ها رپوش هاتون و بپوشید و آماده باشید تا درس و شروع کنیم .

پنج دقیقه دیگه همه آماده روبه روی من ایستاده بودند اول حضور غیاب کردم و گفتم: سی نفر هستید به پنج گروه شش نفره تقسیم شید به میل خودتون و تو آقای رحمتی گروه ها رو بنویس
رحمتی: چشم استاد .

آزمایشگاه جوری بود که من هم اون بالا جایی برای آزمایش و نشون دادن مواد به بچه ها داشتم . دستکش هایم رو پوشیدم و شروع کردم به توضیح دادن از بچه ها هم خواستم همون کارها رو انجام بدن . خودم هم بالای سرشون میرفتم و کمکشون میکردم . چون کار عملی بود دلیل نمیدیدم اخم کنم و بهشون سخت بگیرم . با حرفهایی که میزدند میخندیدم و جوابشون رو میدادم .

انصافا هم بچه های خوب و درس خونی بودند میدونستند کجا باید شوخی کنند و کجا باید جدی باشند . وقت کلاس تمام شده بود با گفتن بچه ها خسته نباشید کلاس رو تموم کردم . صدای کفش هایم بدجور روی مغزم بود و اما خب نمیشد با اون ماتتو و شلوار رسمی کتونی بپوشم . وای فکرشو بکنین اونم تو دانشگاه

گوشیمم زنگ خورد امیر بود

-جانم

-سلام خانم چطوری؟ کلاس چطور بود؟

-سلام خوب آمار کلاس های منو درآوردی ها . از کجا فهمیدی این موقع تموم میشه

-دیگه باید حواسم به زن خوشگلم باسه دیکه

-بله اینم حرفیه

-حالا روز اولی کلاس چطور بود

-خوب بود بچه های خوبی بودند از مهربونیم سواستفاده نکردند .

-به پسرها زیاد رو نده

-چشم آقا تو چیکار کردی رفتی دنبال سالن .

-آره یه جا رو دیدم شاید عصر برم همونجا رو بگیرم .

-خوبه

-کی وسایل هاتو ببریم خونه خودمون

-وای امیر فکر کن خونه ی خودمون

-ببخشید استاد

رحمتی بود برگشتم وگفتم:بله

-استاد این ترکیب من درست در نیما

گوشی آوردم بالا وگفتم :امیرجان من بعدا بهت زنگ میزنم .

-نه صبر می کنم قطع نکن

-باشه ورو به سعید گفتم :خب مشکلت چیه ؟

-استاد همه ی ترکیب ها درسته میزان اسید وموادشم هم اندازه گیری کردم همش طبق کتابه اما رنگش اونی که باید
نمیشه .

-یه دلیل خیلی مسخره داره که تو ترم سوم نمیدونی واقعا خنده داره

-چی استاد.

-دقت کن اسیدتو اشتباه ریختی

-|||||؟

خندیدم وگوشی و گذاشتم رو گوشم امیر گفت :چه دانشجوهای خنگی گیرت اومده

-اینم از شانس منه خب کاری نداری

-نه خانمم مواظب خودت باش خدافظ

-خدافظ

کلاس بعدی هم گذروندم اما دانشجوهای این کلاس جنبه نداشتند وزیاد تحویل نگرفتم واخمو بودم اون ها هم بعد از
یکم مسخره بازی آدم شدند ودیگه حرفی نزدند .

امروز روزه مهمیه میخوایم وسایل منو به خونه خودمون ببریم برام خیلی دلنشین وقتی میگم خونم یا خیلی لذت میبرم که امیر میگه خونمون .

احساس میکردم امیر دیگه اون پسره پولدار بی مسولیت دانشگاه نیست الان با اون پیرهن چهارخونه وشلوار مشکی پارچه ای شده مرد خونمون .از همه بیشتر همون امیر کار کرد فرهاد ومهرداد که خراب کاری میکردند هر چند کارگر گرفته بودیم اما باز چیدمان و باید خودم انجام میدادم .

نازنین ومن بوفه رو چیدیم جای همه چیو به زندایی گفتم واون هم کابینت ها رو چید .بعد از تموم شدن کارها موهامو پشت گوشم زدم وبه خونم نگاه کرد خیلی قشنگ شده بود وسایل همه مد روز بود ومدل خونه هم عالی باید از پدرجون ممنون باشیم .دیدم امیر روی میل نشسته وچشم هاشو بسته .یه لیوان چایی از فلاکس براش ریختم ونشستم کنارش آروم در گوشش جوری که خودش بشنوه گفتم : بمیرم برات خیلی خسته شدی

-خدانکنه دیوونه این چه حرفیه

-بیا این چایی وبخور

امیر داشت چایی ومیخورد که فرهاد گفت : نازی بیا مردم از حسودی نازی کجایی چایی بیار الان میمیرم

نازنین هم بی خبر از همه جا برای فرهاد چایی ریخت وآورد داد دستش .مامانم دید که دایی مهرداد تنهاست هم براش چایی ریخت هم از سبد براش میوه پوست کند .وگفت: اینم برای داداش خوشگلم ایشالله بعد از عروسی سارا وامیر یک لحظه هم درنگ نمیکنیم میریم خواستگاری ملیکا خانم اجازه شو مامانی از باباش گرفته ؟

مهرداد:راست میگی آبجی ؟

-معلومه

حالا دیگه مگه میشد جلوی این فرهاد وشاهرخ وگرفت همچین میزدند پشت قابلمه ومی رقصیدند که انگار دی جی داره براشون میخونه .

دیگه خونه برای ما بود وظیفه پذیرایی وشام دادن هم گردن ما امیر رو کشیدم کنار وگفت : امیر جان برای شام چیکار کنیم

-تا منو داری غصه چیو میخوری گلم میرم از بیرون میگیرم قربون اون نگرانیت .

بعد از خوردن شام امیر کلید رو به هیچ کس نداد ودر رو قفل کرد وگذاشت تو جیش این کار باعث شد همه بزمن زیر خنده .

رفتم کنارش وگفتم : امیر تو با من میای خونه

-نه گلم من فردا خیلی کار دارم میرم خونه خودمون

-پس من با مامان میرم خونه تو نمیخواه بیای خسته ای برو خونه بخواب

-مطمئنی؟

-آره فقط چشمهات خماره یواش رانندگی کنیا

-چشم خانمم رسیدی بهم پیامک بده

-تو هم همین طور دوست دارم خدافظا

فرهاد: اه سارا چی میگی در گوشش بیا بریم دیگه

خواستم برم که امیر دستم و گرفت ولبشو آورد کنار گوشم وگفت: منم دوست دارم حالا برو

وقتی پیامک امیر رسید که رسیده خیالم راحت شد وگرفتم خوابیدم.

تقریباً همه چی آماده بود آرایشگاه، سالن، ماشین، لباس من و امیر، اما من خیلی استرس داشتم بعضی وقتها به قدری شدت پیدا میکرد که به یه لرزش هیستریک هم تبدیل میشد. امیر هم اون جور وقتها میگرفتم بغلش و اینقدر باهام شوخی و حرف میزد که ذیگه هیچی یادم نمیوموند نامرد میدونست بغلش برام چیه که همیشه از این تکنیکش استفاده میکرد. هنوز نرفته به دانشگاه مرخصی گرفته بودم خب تقصیر من چیه عروسیمه.

نمیدونستم واقعا سامیه رو با خودم ببرم آرایشگاه یا نازی و اما وقتی با مامان مشورت کردم ازم خواست از آزاده بخوام که باهام بیاد. چون وقت آرایشگاه رو مامان امیر گرفته بود همونجایی بود که آزاده رفته بود فیلم بردارمون هم آزاده بود. این یکی خیلی خوب شد چون جلوی فیلم بردار های دیگه خجالت میکشیدم امیر بغلم کنه.

نشستم روی صندلی و آرایشگر شروع کرد نمیداشت حتی برای یک لحظه خودمو ببینم نامرد.

بعد از دو سه ساعت آرایشگر گفت: خب همه چی تموم شد وقت میمونه طراحی روی ناخن هات

دستم و گذاشتم روی تخته ای که برام آورده بود بهش گفتم: ناخن های من که بلنده چرا میخواید برام بکارید

-طراحی روی ناخن های طبیعی زیاد جلوه خاصی پیدا نمیکنه برای کسانی که معمولین خوبه نه برای تو که امروز عروسیته.

نیم ساعت هم کار طراحی ناخن هام طول کشید.

وقتی امیر زنگ آرایشگاه رو زد نفسم را با صدا بیرون فرستادم. زندایی نرجس برای این که تنها نباشم خودش اومده بود قربونش برم که این همه مهربونه.

آزاده یه چیزهایی و برای امیر تعریف میکرد اون هم با سر قبول کرد آزاده دوربینشو روشن کرد امیره هم اومد سمتم و دستم و گرفت باهم به سمت ماشین رفتیم شنلم تنم بود و کلاهم روی صورتم برای همین امیر نمیتونست به خوبی منو ببینه .

سوار ماشین که شدیم امیر گفت : مرگ من بکش عقب اون شنلو ببینمت

کلاه کشیدم عقب امیر برای یه لحظه سرش همونجوری موند بعد گفت : بکش پایین بابا الان هر چی پسر جمع میشن دورمون

خندیدم و کلاهم رو کشیدم جلوتر . رفتیم آتلیه آزاده اونجا هم عکس گرفتیم آرش شوهر خواهر امیر موند تو آتلیه تا عکسمون و بزرگ کنه . آزاده باهمون اومد تو باغ . باغش فوق العاده قشنگ بود یه جا بود من وامیر کوزه آبو که بزرگ بود با هم گرفته بودیم و داشتیم آب و توی دریاچه میرختیم .

یه جا من سرم روی شونه ی امیر بود اونم داشت دیوان حافظ برام میگرفت . خلاصه از این جور عکس ها

ولی چون آشنا بود کلی هم فیلم گرفتیم .

دیگه داشت دیر میشد بهتر بود بریم سالن .

بیرون سالن امیر و مهرداد و شاهرخ با دوستاشون تقریبا ترکوندن دوست های امیر هم بود تا امیر و نرقصوندن بیخیال نشدند که نشدند و امیر کلی هم شاپاش جمع کرد . دست تو دستم هم وارد سالن شدیم . عروسی مختلط نبود هر چند مامان امیر کلی از این موضوع ناراحت بود اما چون آقا چون این جور خواسته بود به احترام بزرگ بودنش حرفی نزد .

دست توی دست هم وارد سالن شدیم و رفتیم به سمت جایگاه خودمون خیلی عرق کرده بودم . امیر شنلم رو درآورد داشت با بادبزن بادم میزد . بقیه هم مشغول رقصیدن بودن اون آزاده هم بیچاره هم که دوربین دستش فیلم میگرفت البته دوستش وهم آورده بود تا عروسی زهرش نشه . به امیر گفته بودم بعد پولی به دوست آزاده بده به هر حال زحمت کشیده .

همون جور که داشتیم خودمو و امیر و باد میزدیم امیر گفت : سارا یه کار بگم انجام میدی ؟

-چی ؟

-جون امیر

-باشه جونتو قسم نخور انجام میدم

-بیا بریم به خالم خوش آمد بگو

-اما امیر ...

-خواهش میکنم سارا هر حرفی زد به دل نگیر نذار رابطه بین مامان وخالم بهم بخوره
-باشه .

رفتیم به خاله اش ومهرنوش تبریک گفتم هرچند اونها اصلا منو محل نداشتن اما مهم امیر ومادرش بود که دیدند من این کار و کردم .مامانش اومد سمتم وگفت :ببخش عزیزم واقعا ازت ممنونم
-این چه حرفیه مامان

امیر رفت سمت مرد ها من هم تنها بودم که عمه جون اومد پیشم

-احوال عروس خانوم

-قربان شما .شرمنده بخدا به زحمت انداختیمتون

-این چه حرفیه عزیزم عروسی امیر آرزوی من بود .

-خیلی ممنون

-هر چی خواستی بهم بگو

-چشم

با زور بچه ها منو بلند کردند وازم خواستند که برقصم منم به ناچار قبول کردم .البته چند دور رقص وبا امیر هم رفتم
اما خب دید که بچه ها رو خیلی دوست دارن با عروس برقصن مخصوصا که دنبالشو بگیره .

موقع شام امیر اومد داخل .جای ما پرده داشت از دوطرف اونو کشیدن وآزاده بعد از کمی فیلم گرفتن تنهامون گذاشت
زیاد اشتها نداشتم

امیر : چرا نمیخوری

-خیلی میل ندارم تو بخور

-بخور بینم ناهارم که آزاده گفت هیچی نخوردی چه وضعشه

-به جون تو دلم نمیخواد امیر حالت تهوع دارم

-این عروسی تموم میشد راحت میشدم دق دادی منو با این استرس وحالت تهوع بیجات

خندیدم وگفت: جون امیر بیا این یه ذره هم بخور بذار خیال من راحت بشه .باز خوبه صبحونه ات را خوردی

-به خوردم دادی

-همون

دیگه کم کم مهمون ها داشتند لباس هایشان را در میاوردند وبروند .رو به امیر گفتم : لان کجا میریم

-میریم خونه شما بابات دستتو میذاره تو دستم بعد هم پیش به سوی خونه خودمون

مهمون ها که بهمون تبریک گفتند امیر شنلم را تنم کرد وسوار ماشین شدیم .فرهاد وشاهرخ وفامیل ودوستان هم دنبال ما .

امیر راه رو طولانی میکرد تا به بچه خا خوش بگذره اونها هم پیچیدن جلوی ما وزدن ورقصیدن .با این که خیلی خسته بودم اما لبخند از روی لبام کنار نمیرفت .امیر گفت : الهی خانمم خسته شده دو ساعت دیگه خونه خودمون بغلم راحت داری استراحت میکنی

-یعنی میرسه اون دو ساعت دیگه

-معلومه که میرسه

تا ما برسیم مامان وبابا بقیه خونه بودند بعد از کمی نشستن وشربت خوردن بابام دست منو توی دست امیر گذاشت وبرامون آرزوی موفقیت کرد .فکر این که دیگه توی این خونه نیستم اون دور هم جمع شدن ها وفیلم دیدن ها ودعواهامون سر جمع کردن سفره باعث شد بغضم بگیره واشکام پایین بیاد امیر که اشکام بد جور عصبیش کرده بود دستم را فشار میداد .با بدرقه مامان وبابا من وامیر به سمت خونه خودمون رفتیم هر چند بازم دنبالمون افتادن اما مادیکه محلشون ندادیم .

سرم را تکیه دادم به صندلی واز شیشه بیرون را نگاه کردم امیر سکوت ببینمون را شکست وگفت : چرا ناراحتی ؟

-هیچی

-فقط یه ربع تا خونه مامانت فاصله داری هر وقت همت کنی اونجایی این دیگه ناراحتی داره

-نه

-پس بخند دلم باز شد

راست میگفت فاصله ی خانه ی من ومامان یک ربع بیشتر نبود .امیر در خونه رو برام باز کردم با دیدن خونه همه ناراحتیام از بین رفت .اول وارد آشپزخونه شدم وقبل از هر چیز چایی ودم کردم .امیر هم اومد کمکم کرد وگیره وتاجم

را از روی سرم برداشت من هم رفتم حموم دوش آب گرم حالم رو جا میاورد. یک تاپ وشلوار آبی رنگی پوشیدم امیر هم رفت حموم تا یه دوشی بگیره

وقتی اومد بیرون یه لیوان چایی ریختم با هم خوردیم ورفتم که بخوابیم .

غلطی زدم وچشمهایم را باز کردم امیر کنارم نبود به ساعت نگاه کردم ده بود خیلی هم نخوابیده بودم دست وصورتم رو شستم ویه لباس تمیز ومرتی هم پوشیدم نیمچه آرایشی هم کردم ورفتم بیرون امیر تو آشپرخونه بودم

لبخندی زدم وگفتم: سلام صبح بخیر

-سلام به خانمی خودم صبح شما هم بخیر.ببین چه صبحونه ای برات درست کردم

-این اولین صبحونه مشترکمون نیست ولی اولین صبحونه مشترکمون توی خونه خودمونه

-پس اگه بدونی چه مزه ای بده

من هیچ وقت اشتهایی به صبحونه نداشتم اما انگار امیر راست میگفت اون صبحونه یه مزه خاصی داشت وحسابی خوردم

امیر:خب خانمم وسایلتو جمع کردی

با تعجب نگاهش کردم وگفتم :وسایل برای چی ؟

-میخواوی روز بد عروسیت خونه بمونی بریم مسافرت دیگه ماه غسل

-این اولین چیزیه که تا به حال درموردش صحبت نکردیم .

-خب الان صحبت میکنیم دوست داری کجا بریم .

-مشهد .

-چی ؟

-اینقدر تعجب آورده؟

-اما من بلیت برای پاریس گرفتم

با ناله گفتم :امیر

-تقصیر من چیه ؟

-تقصیرت این که بدون مشورت با من رفتی بلیت گرفتی

-حالا خیلی هم مهم نیست پولشو که ندادم میدیم آزاده و آرش برن

-پس برو بلیط قطار هم بگیر. لطفا شب هم باشه

-چرا قطار؟ با هواپیما میریم دوساعته هم اونجایم.

-دلم نمیخواه زود برسیم دلم میخواه یه سفری باشه که تو ذهنمون بمونه.

-از دست تو خسته میشیم که اونجوری

-خیلی خب رفتنی با قطار برگشتنی با هواپیما

-باشه چیزی از بیرون نمیخواهی

-نه

-پس تو وسایل ها رو جمع کن شاید برای همین امشب گرفتیم

-خیلی خب.

دلم نمیخواست چمدون بردارم ضایع بود برای یه سفر مشهد چمدون بردارم کوله بزرگه امیر رو از توی کمد در آوردم
ولباس برای خودم وامیر هم برداشتم. توی کوله خودم هم وسایل های شخصیمون رو گذاشتم. کارم که تموم شد
مامان بهم زنگ زد

-سلام مامان

-سلام عروس خانم حالت چطوره؟ خوبی مادر

-مرسی ممنون شما خوبین بابا فرهاد

-باباتم خوبه دیشب از بس بغض کرده بود که آقا جون حرصش گرفت رفت پایین

-آخی شاید امشب بریم مشهد اما قبلش میایم بهتون سر میزنیم

-حتما بیان ها دلمون برات خیلی تنگ شده

-مامان هنوز ۲۴ ساعت نشده

-چیکار کنیم دیگه

-خب مامان جون کاری ندارید

-نه مادر به امیر سلام برسون میبوسمت خدافظ

-به بابا سلام برسون خدافظ

امیر پیامک داد که بلیط ها رو گرفته ومیاد خونه .نیم ساعت دیگه خونه بود گفتم :سلام چی شد

-سلام گلم گرفتم برای یک نصفه شب

-دست دردکنه .میگم امیر

-جون امیر

-شام بریم خونه مامانمنا .مامانم میگفت بابام خیلی دلتنگه

-باشه خانمم فقط یه ذره زود از خونه در بیایم خونه ی ما هم یه سری بزنیم

-باشه عزیزم

ناهار قیمه درست کردم توی دوران نامزدیم با امیر اکثر غذاها رو یاد گرفته بودم .برنج هم دم گذاشتم ورفتم اتاق پیش امیر .کتاب میخواند گفتم :چیکار میکنی

-کتاب راهنما میخونم یه پروژه افتاده بهم خیلی گنگه باید از عمه بپرسم .راستی تو کی مرخصی دانشگاهت تموم میشه

-دقیقا شنبه باید سرکلاس باشم

-خب تا اون موقع برمیگردیم

ناهار رو که خوردیم ظرفها رو گذاشتم داخل ماشین وبه پیشنهاد امیر رفتیم یکم بخوابیم تا شب سرحال باشیم .روبه روی هم دراز کشیدیم وامیر داشت موهامو دور انگشتش میپیچید که خوابش برد منم نفهمیدم کی خوابیدم اما ساعت پنج بود که از خواب بلند شدم یکم کارها رو مرتب کردم به ایمیل سر زدم وقتی دیدم امیر خوابه کمی هم وب گردی کردم .امیر بیدار شد با هم حاضر شدیم ومن هم یه آرایش توپ کردم وبه خونه مادر امیر رفتیم .

مامان امیر اسفند برامون دود کرد و قربون قد وبالامون رفت به غیر از مادر امیر خاله وفرنوش اونجا بودند با دیدن فرنوش تمام حال خوبم دود شد رفت هوا!!!!

از ترس این که فرنوش یک کلمه با امیر حرف بزنه از کنارش تکون نمیخوردم خدایی امیر هم بهش رو نمیداد ویا سرش پایین بود یا با من وگوشیش حرف میزد الهی قربونش برم

امیر گفت: خب مامان بگو چه خبر

-سلامتی تو وعروس گلم شماها خوبین بعد رو به من گفت: با پسر چطوری اذیتت که نکرده

برای دق دادن فرنوش گفتم: اذیت وامیر؟ اونم با من؟ این چه حرفیه مامان جون

-خب خداروشکر

مادر امیر: خب برنامه ای برای ماه عسل ندارید

امیر: چرا مامان برای ساعت یک شب بلیط داریم

خاله امیر: به کجا

من: مشهد

فرنوش پوز خندی زد وگفت: مشهد

خاله امیر گفت: چرا مشهد الان اکثر عروس ودامادها برای خارج از کشو برنامه میچینن

من: ما تازه به دوران نسبتیم که هر وقت بخوایم سفر بریم فوری خارج وتدارک ببینیم مشهد خودمون عالیه

فرنوش: خب بعضیها بوجه اش رو ندارن

-اما امیر بلیطی که برای پاریس گرفته بود وداد به آزاده وارش

فرنوش: پس از قدیمی بودن

من: نه کی گفته خیلی از آدم هایی که خارج از کشور هستند برای زیارت به مشهد میان خب البته شما اینا رو درک

نمیکنین یکم سخته

بیچاره نفس هاش سنگین شده بود امیر که دید الان که دعوا میشه من وفرنوش گیس های همدیگه رو میکشیم

فوری گفت: خانمم پاشو بریم دیگه دیر میشه

از خدا خواسته فوری مانتو ام رو پوشیدم وبامیر به سمت خونه خودمون راه افتادیم با دیدن مامانم همچین بغلش کردم

که یه لحظه با خودم فکر کردم من چقدر لوسم

از شناس خوبم داداش شاهرخ وفرهاد هم اونجا بودند بقیه هم اومدن بالا تا دور هم باشیم. شام رو که خوردیم بچه ها

داشتند بازی میکردند که رو به مهرداد گفتم: چه خبر از ملیکا

-هیچی خوبه از وقتی باباش اجازه داده بریم خواستگاری حداقل جواب سلاممو میگیره

فرهاد : اه چه آدمه خزیه

مهرداد : درست حرف بزن ها

-راست میگه فرهاد درست حرف بزن اتفاقا خیلی دختر خوب ونازیه وای فرهاد اگه بدونی چقدر خوشگله تازه هیچی هم آرایش نکرده بود بعد از رفتنش داشتم تو زمین دنبال فکم میگشتم جان تو

فرهاد : یعنی تا این حد

-آره

فرهاد : مبارکه صاحبش من نازی خودمو به هیچکس نمیدم

خندیدم واومدم آشپزخونه پیش مامان

-مامان جان اگه کاری هست بگید من انجام بدم

-نه مادر کاری نیست .گفتی بلیطتون برای ساعت چنده

-یک شب

مامانی :خوب کردی مادر مشهد وانتخاب کردی برای اول زندگی شگون داره

زندایی :جای ما رو هم خالی کن عزیزم

-شما که حتما زندایی

ساعت دوازده فرهاد ونازی ما رو به ایستگاه قطار رساندن البته ما تا اونجا برسیم ساعت یک شد خلاصه جامونو پیدا

کردیم کوپه ها چهارنفر بود امیر دربست گرفته بود ونداشته بود کسی بیاد وخواسته بود راحت باشیم .

شالم واز پشت آوردم وجلوم انداختم .هوا سرد بود یه پتو از زیر صندلی ها در آوردیم که کشیدیم روی خودمون چیپس وپفک هامون هم درآوردیم وشروع کردیم به خوردن وسط های فیلم بودیم که یهو گفتم : ای وای

امیر سیخ نشست وگفت : چی شده خانمم

-دیدى چى شد ؟یادم رفت برای خودم چادر بردارم

-این ناراحتی داره گل من اونجا برات میخرم .مگه من میدارم تو بی چادر بمونی وغصه چیزبو بخوری نفس من

-امیر تو یکی از اتفاق های خوب زندگی من بودی اینو میدونستی

-نه ولی چقدر خوب که بهم گفتمی بازم اگه چیزی بود تو دلت نگه ندار بهم بگو

-چشم آقا

-نمیدونی سارا چقدر حس خوبیه که یکی توی این دنیا مال خودته مال خودت هیچکی نمیتونه ازت بگیره اینقدر خوبه حمایت وپشت کسی که دوستش داری بودن

-میدونی امیر فرهاد بابام شاهرخ همه همیشه منو حمایت کردن وپشت من بودند اما حمایت ها وتکیه کردن به تو یه لذت دیگه ای برام داره

-اگه بدونی چقدر دلم غنچ رفت

قطار ایستاد امیر کوله رو روی دوشش انداخت من هم کیفم رو برداشتم وپیاده شدیم .از قبل هتل رزرو کرده بودیم رفتیم اونجا .امیر روی تخت دراز کشیده بود ومن هم رفتم حموم دوش بگیرم وقتی اومدم بیرون امیر خواب بود دلم نیومد بیدارش کنم گذاشتم یکم استراحت کنه .

-سلام تو نخوابیدی ؟

برگشتم وبه امیر که روی تخت نیم خیز شده بود نگاه کردم وگفتم: ساعت خواب عزیزم

-ممنون خوی خانمی تو هم یه ذره استراحت میکردی .سردرد میگیری که

-خواب صبح رو دوست ندارم کسلم میکنه .امیر حاضرشو بریم برای من چادر بخریم

-بذار یه دوش بگیرم بریم .

امیر یه دوش یه ربع گرفت وبا هم رفتیم بیرون .وارد یه مغازه چادر فروشی شدیم .

امیر رو به من گفتم : چه جور چادری میخواهی ؟

-معمولی ،ساده

فروشنده چادر رو بهم داد وبوشیدم واقعا چادر بهم می اومد .امیر گفت : سارا بیا چادر طرح دار هم انتخاب کن

-خودت برام انتخاب کن به یه سجاده که همیشه روی اون نماز بخونم

-پس تو هم برای من انتخاب کن

یه سجاده بزرگ و خوشگل گلدوزی شده با یه تسبیح مشکی مردونه انتخاب کردم و داخلش گذاشتم .امیرهم یه چادر سفید ناز با یه سجاده به همون رنگ و طرح .اونای برای من خیلی ارزش داشتند وهیچوقت ازخودم دورشون نمیکردم وهمیشه داخل اون نمازم رو بخونم

دست به دست هم وارد حیات حرم شدیم امیر رو به من گفت:خانمم دو ساعت دیگه کنار این حوض باش .گوشیتم در دسترس باشه

-چشم مواظب خودت باشی ها

-آگه بدونی چقدر دلم غنچ رفت

قطار ایستاد امیر کوله رو روی دوشش انداخت من هم کیفم رو برداشتم وپیاده شدیم .از قبل هتل رزرو کرده بودیم رفتیم اونجا .امیر روی تخت دراز کشیده بود و من هم رفتم حموم دوش بگیرم وقتی اومدم بیرون امیر خواب بود دلم نیومد بیدارش کنم گذاشتم یکم استراحت کنه .

-سلام تو نخوابیدی ؟

برگشتم وبه امیر که روی تخت نیم خیز شده بود نگاه کردم وگفتم: ساعت خواب عزیزم

-ممنون خوی خانمی تو هم یه ذره استراحت میکردی .سردرد میگیری که

-خواب صبح رو دوست ندارم کسلم میکنه .امیر حاضرشو بریم برای من چادر بخریم

-بذار یه دوش بگیرم بریم .

امیر یه دوش یه ربع گرفت وبا هم رفتیم بیرون .وارد یه مغازه چادر فروشی شدیم .

امیر رو به من گفت : چه جور چادری میخوای ؟

-معمولی ،ساده

فروشنده چادر رو بهم داد وپوشیدم واقعا چادر بهم می اومد .امیر گفت : سارا بیا چادر طرح دار هم انتخاب کن

-خودت برام انتخاب کن به یه سجاده که همیشه روی اون نماز بخونم

-پس تو هم برای من انتخاب کن

یه سجاده بزرگ و خوشگل گلدوزی شده با یه تسبیح مشکی مردونه انتخاب کردم و داخلش گذاشتم .امیرهم یه چادر سفید ناز با یه سجاده به همون رنگ و طرح .اونای برای من خیلی ارزش داشتند وهیچوقت ازخودم دورشون نمیکردم وهمیشه داخل اون نمازم رو بخونم

دست به دست هم وارد حیات حرم شدیم امیر رو به من گفت: خانمم دو ساعت دیگه کنار این حوض باش .گوشیتیم در دسترس باشه

-چشم مواظب خودت باشی ها

دو ساعت دیگه جلوی حوض نشسته بودم تا امیر بیادنماز مون رو خوندم و رفتیم رستوران .به چشم های امیر نگاه کردم چشمهای قهوه ایش برق خاصی داشت انگار به آدم لبخند میزد و شادی اش رو میگفت گفتم: امیر چرا خوشحالی

-خوشحال نیستم اما یه حس خوبی دارم این حس از وقتی رفتم داخل صحن شدم بهم منتقل شد

-آره منم این حس و دارم

اقامت ما توی مشهد یک هفته طول کشید اکثر روزها میرفتیم جاهای دیدنی مشهد رو میگشتیم یا خرید بودیم و شب ها درحرم میماندیم تا خودصبح .امیر اینجوری دوست داشت میگفت حرم در شب مزه و حال هوای خودش رو دارد .راست میگفت چه حالی خاصی داشتم وقتی کنار امیر کتاب زیارت را در دستم میگرفتم و میخواندم چه زیبا بود آمدن به اینجا و در کنار یار بودند .

از مشهد برای هرکسی یه یادگاری کوچک آوردیم که از ماه عسل ما به یادگار داشته باشند .

پنج شبیه شب با هواپیما به تهران برگشتیم اون پروازمون هم برای نه شب بود وقتی ما رسیدیم به خانه ی خودمان حتی جانی برای تکان خوردن و رفتن به اتاق خواب را نداشتیم وسایل رو همونجا رها کردیم و رفتیم توی رخت خواب آرامش واقعی اینجاست روی تخت نرم .سرم را با عشق روی سینه مرد زندگیم گذاشتم و بهترین خواب عمرم را کردم

صبح با صدای موبایلم سریع چشمهایم رو باز کردم و جواب دادم تا امیر بیدار نشود

-الو

-الی آجی سلام خواب بودی

-آخه اول صبحی کی بیداره

-اول صبح چیه ؟ ساعت یازده ونیمه

-هرچی امیر بیچاره خوابه

-خب حالا کجایید ؟ اومدید

-آره دیشب اومدیم حالا بعدا بهت زنگ میزنم صحبت کنیم

-باشه آجی به امیر سلام برسون خدافظ

-تو هم به نازی سلام برسون بای

هرکاری کردم دیگه خوابم نبرد روی امیر وکشیدم ودراتاق رو بستم نهار و درست کردم ولباس ها رو داخل ملشین ظرف شویی گذاشتم وبهم مامان زنگ زد

-بله

-سلام مامان خوبی ؟بابا خوبه ؟

-سلام ساراجان خوبی مادر ؟امیرخوبه

-اونم خوبه خوابیده

-کی اومدید

-دیشب

-به سلامتی زیارت قبول

-مرسی مامان از ملیکا چه خبر

-مگه خبرنداری شب داریم میریم خواستگاری

-واقعا پس حتما خبرشو بهم بدید حالا عصری بهتون سر میزنم

-باشه به امیر سلام برسون فعلا

گوشی وقطع کردم وبه اتاق اومدم وبه امیر نگاه کردم که به راحتی رو تخت خوابیده بود کنارش نشستم شروع کردم به صدا کردن: امیرجان پاشو ظهره

-هوم؟

-هوم چیه میگم پاشو

-نه

بیخیالش شدم ورفتم برای کویز فردا توی دانشگاه سوال طرح کنم با گذاشتن لیوان قهوه ای کنار میزم عینکم را برداشتم وبه امیر نگاه کردم

-دست درد نکنه میگفتی خودم درست میکردم

-چیکار میکنی

-سوال طرح میکنم

-نمیخواهی بری خونه مامانت

-مگخ تو نمیای

-نه

-چرا؟

-کار دارم میخوام بشینم برای پروژه تحقیق کنم

-پس میرم بهشون سر میزوم و میام برای شام نیممونم

-ازشون معذرت خواهی کن خودم به مامانت زنگ میزنم

لباس هایم رو پوشیدم و گفتم : امیر من دارم میرم کاری نداری ؟

-نه مواظب خودت باش

سوار ماشین شدم . ماه پاییز واز همه ی ماه ها بیشتر دوست داشتم برگ های زرد و نارنجی که تو ی کوچه ها بود

احساس خاصی بهم میداد . اما حیف که زیر پای آدمها له میشد . زنگ وزدم ورفتم بالا مامانم بغلم کرد

کمی باهم حرف زدیم لباس هام و کیفم و گذاشتم اونجا ورفتم پایی به دایی مهرداد سر بزوم . زنگ را زدم مامانی در را

برایم باز کرد وبا دیدنم لبخندب به رویم زدوگفت : زیارتت قبول عزیزم

سوغاتی خودش و آقاجون و دادم دستش وگفتم : این یه یادگاریه از طرف منو امیر

-این چه کاری بود کردی عزیزم . مرسی امیر بالا ست برم تشکر کنم ؟

-نه مامانی کار داشت معذرت خواهی کرد با خنده گفتم : بامامان هماهنگه مامانی مهرداد کجاست ؟

-توی اتاقش

-شنیدم امشب قراره برید خواستگاری

-آره

-قربون اون خوشحالیت برم که ریز لبخند میزنی میرم پیش دایی

در زدم و وارد شدم داشت با تلفن صحبت میکرد و سفارش گل و شیرینی میداد اینقدر تنبل بود که نمیتونست خودش بره تلفنش که تموم شد گفتم : سلام آقا داماد حالا خواستگاری میری منو خبر نمیکنی ؟

-بخدا اصلا حواسم نبود

-میدونم

نزدیک های یک ساعت با دایی حرف زدیم دیگه باید من میومدم خونه و اون ها هم حاضر میشدن . جعبه ای رو که برای مهرداد و ملیکا گرفته بودم و گرفتم طرفش و گفتم : ملیکا اول و آخر خانم خودته بیا اینم به عنوان یادگاری براتون خریدم شاید فکر کنی چقدر لوسم اما من میدونم اون عروس خودته برای همه جفت ها خریدم

-بی ادب جفت چیه ؟

-منظورم زن و شوهره است .خب من دیگه باید برم امیر تنه است

-باشه بهش سلام برسون خدافظ

از اتاق اومدم بیرون و صورت مامانی هم بوسیدم و رفتم بالا همونجور که داشتم ماتو ام رو تنم میکردم به حرفهای مامان هم گوش میدادم

-فردا نهار میذارم با امیر بیاید اینجا

--نه مامان فردا کلاس دارم باید برم دانشگاه بازم بهتون سر میزنیم فعلا مامان

در خونه رو باز کردم و رفتم داخل بوی غذا از آشپزخونه میومد رفتم اونجا وبا دیدن امیر که پیش بند بسته و کفگیر به دست داره آهنگ میخونه زدم زیر خنده

با تعجب برگشت وبا دیدن من اونم خندید و گفت : چیه به چی میخندی .بده دارم برات غذا درست میکنم

-نه چرا بد

اون شب غذایی و که امیر درست کرده بود و خوردیم و رفتیم توی رخت خواب

صبح امیر به آزمایشگاه رفت من به دانشگاه از اون ور هم باید به آزمایشگاه خودمون میرفتم .

برگه ی حضور و غیاب را گرفتم و رفتم تو آزمایشگاه .با وارد شدنم صدای دست زدم بلند شد لبخندی زدم و گفتم :

دست برای چیه ؟

- برای ازدواجتون دیگه استاد

- شما ها از کجا فهمیدید

رفتیم دلیل مرخصی گرفتنتون رو درآوردیم

- به هر حال مچکرم حاضر باشید که امروز باید کار عملی و جلوی خودم انجام بدید

- ولی استاد ما بهتون تبریک گفتیم. شما تازه ازدواج کردید

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: خب منظورت از این حرف چیه؟ ازدواج من چه ربطی به امتحان شماها داره

- منظورم روشنه به افتخار ازدواجتون امروز امتحان نگیرید

- اتفاقا اولین نفر خودت میای امتحان میدی دیگه هم صدا نشنوم بیا شمس

امتحان های بچه ها رو گرفتم ونمره های همشون و وارد کردم. مثل این که خیلی خسته شده بودند چون از ته کلاس همش میگفتند خسته نباشید استاد

کلاس رو تموم کردم تا ساعت شش بعدازظهر مشغول سروکله زدن با بچه ها بودم

کارهای تکراری باعث شده بود حوصله ام بدجور سر بره. ملیکا به خواستگاری دایی مهرداد جواب مثبت داده بود و پدرش صیغه محرمیتی خوانده بود تا بیشتر آشنا بشن و بعد هم عروسی. خسته شده بودم یا همش خونه خواب بودم یا آزمایشگاه یا دانشگاه. امیر بیچاره هم مثل من درگیر پروژه خیلی بزرگی بود. زنگ در رو زدند رفتم جلوی در و با دیدن دختری که انگار چندسال از خودم کوچک تر بود گفتم: سلام بفرمایید

- سلام من رها هستم همسایه طبق پایین. کمی خودم آش درست کرده بودم گفتم برای شما هم بیارم

- دستت درد نکنه

- تنهایی؟

- بله

- پس آشتو بیار خونه ما بخوریم هم با هم آشنا میشیم هم آش و با هم خوریم

رفت قابلمه آش و آورد توی آشپرخونه نشستیم گفتم: خب از خودت بگو چندسالته؟ چرا تنهایی؟

- بیست و دو سالمه قبلا شیراز زندگی میکردم اما انتقالی گرفتم اومدم تهران این خونه هم قبلا برای عموم بوده کسی توش نبود داده به من اما کرایه اش رو میگیره.

-منم سارا هستم .درس تموم شده تو دانشگاه و آزمایشگاه کار میکنم

-تازه ازدواج کردی ؟

-یه دوماهی میشه

-تبریک میگم بهت

-خیلی ممنون .آشپزیت خیلی خوبه خوشمزه شده

نوش جون

رها دختر خوب و محببه ای بود معماری میخوند دانشگاهش کمی از دانشگاه ما دور بود اما من تا یه جاهایی اونو هم میبردم امیر هم خوشحال بود که یه نفر پیدا کردم که خستگیمو در بره و همصحبت دارم .

داشتم به ایمیل بچه ها جواب میدادم که امیر به لیوان چایی گذاشت روی میز و گفت :سارا

-جانم

-میگم میخوای به خانواده من و خودت شام بدی ؟هم دور هم جمع شدیم هم از این حال وهوا در میایم .

کمی فکر کردم و گفتم : آره فکر خوبیه اینجوری میتونیم ملیکارو هم دعوت کنیم .غذارو چیکار کنیم

-از بیرون میگیرم

-الان اگه سامیه بود میگفت دیوونه ای ها بنداز رستوران کیفشو ببر

امیر خندید و رفت من هم تلفن برداشتم وهمه رو برای جمعه شب دعوت کرد خانواده امیر عمه وخاله اش هم بود به مهمونی بزرگ گرفتیم دیگه حالا چرا نمیدونم ؟

دلیم برای رها سوخت اونو هم دعوت کردم

امیر شامو از بیرون تهیه کرده بود .میوه ها رو چیدم داخل میوه خوری دسر ها رو درست کردم ورفتم دوش بگیرم .

کارم تو حموم که تموم شد خواستم پیام بیرون که دیدم حوله تنم نیست .نمیشد که لخت برم تو اتاق همه جا خیس میشد یهو امیر به در حموم زد وگفت : سارا جان بیا عزیزم حوله

-دست درد نکنه امیر

داشتم خودمو خشک میکردم که امیر اومد داخل بهش گفتم : امیر برای امشب چی بپوشم

امیر در کمدم وباز کرد ویه پیرهن با یه دامن بلند مشکی داد دستم .

-به خاطر من دامن بیوش

-باشه چشم

امیر هم رفت حموم لباس هامو پوشیدم وموهامو هم سشوار کشیدم وخیلی خوشگل درستش کردم وموهامو چتری یه ور صورتم درست کردم برای امیر هم حوله ولباس گذاشتم ورفتم پایین پیش رها.در زدم بعد از مدتی در رو باز کرد .

-سلام رها چطوری

-تو که باز اومدی اینجا بابا باشه میام گفتم که

-لیاقت نداری که نترس نیومدم دعوتت کنم چندتا قالب یخ میخوام

رها که ضایع شده بود وبادش خالی با شونه های افتاده رفت یخ بیاره .

یک ساعت دیگه تقریبا مهمون ها اومده بودند پذیرایی از اون همه آدم واقعا کار سختی بود با کمک امیر شربت ها رو پخش کردیم ونشستیم کنار هم .

امیر:میبینم که آقا مهرداد به مراد دلت رسیدی

-آره بخدا اگه بدونی چه زجری میکشیدم

نازی :اما خوشم اومد ملیکا چون زود خام نشدی من خیریت کردم همون دفعه بله رو گفتم

گفتم: تو بیخود کردی یه هفته داداش من بیمارستان نرفت سر اون موضوع

-اون لازم بود براش

خندیدم به بچه ها نگاه کردم انگار اومده بودند خونه غمار یکی پاسور دستش بود یکی داشت ورق بازی میکرد .

آیفون که زده شد فهمیدم غذا ها رو آوردند رفتم امیر وصدا کردم

-امیر جان ؟

برگشتم سمتم وگفت : جانم گلم

-غذاها رو آوردند میری بگیری ؟

-به روی چشمم

-فرهاد هم ببر کمک کنه ؟

فرهاد: مگه من کوزتم

-پس به تو شام نمیدم

فرهاد: نازی نگاش کن

خندیدم و اون هم با مسخره بازی پاشد رفت تا غذاها رو بگیره . میزو که چیدم بقیه هم اومدند سر میز شام .

بعد از شام نشستیم کنار ملیکا و گفتم: ببخشید تورو خدا من باید زودتر شماها رو دعوت میکردم اما اینقدر سرم شلوغ بود که دیگه دیر شد

-نه بابا این چه حرفیه کسی از شما انتظار نداره . در گوشم گفت: بازم شمایی از پس این همه مهمون برمیایی

-اختیار داری عزیزم

بابا و آقا جون ودایی و پدرامیر و شوهرخاله امیر رفتند بیرون تا بگردند و هوایی تازه کنند . مهنروش آویزون امیر شد و گفت : حوصله ام سر رفت میخوام آهنگ بذارم برقصیم دور اول هم با امیر

آهنگ که گذاشته شد همه رفتند وسط هر کی با شوهر خودش بود به جز من که جلوی خودم داشت با یه نفر دیگه میرقصید .

رفتم آشپزخونه و کارها رو مرتب کردم اما چندتا آهنگ هم رد شد اما امیر نیومد از من سراغی بگیره خیلی نامرد بود پرو . میمون اگه دیگه محلت دادم

تا آخر جشن دیگه اصلا به امیر نگاه نکردم انگار عادت داشت مهمونی ها رو زهر من کنه . مهنروش و نمیتونستم آدم کنم امیرو که میتونستم .

اما این آهنگ آخریه دیگه واقعا سگم کرد تانگو بود و مهنروش هم چسبید بیخ امیر دیگه انتظار داشتم تانگو رو با من برقصه . عصبانی بلند شدم و رفتم آشپزخونه طوری که آرایشم خراب نشه چندتا آب به صورتم زدم امیر اومد داخل و گفت : حالت خوب نیست عزیزم

محلش ندادم و بی تفاوت ازش رد شدم متوجه موضوع شد تا آخر مهمونی سعی میکرد از دلم در باره اما دیگه نمیشد دوباره آهنگ گذاشت تا با هم برقصیم اما ارزشش به اون بار اول بود .

مهمون ها که رفتند ظرفها رو ریختم تو ماشین و رفتم که بخوابم . امیر هم اومد کنارم دراز کشید پشتمو کردم بهش تا شاید بتونم بخوابم

امیر: حداقل شب بخیر تو میگفتی بعد میخوابیدی

حرفی نزد ماون هم دیگه هیچی نگفت و خوابید زودتر از من. واقعا این مردها چه جوری خوابشون میبره صبح بدون این که برای امیر صبحونه آماده کنم یا خودم یه چیزی بخورم رفتن آزمایشگاه. دیگه هرچی بهش رو داده بودم بسه .

داشتم روی یه ماده ترکیبی کار میکردم امیر زنگ زد ریجکت کردم دوباره وسه باره زنگ زد اما جوابی نداشتم. میخواستم گزارش ها رو ببرم به آقای رضانی تحویل بدم که جلوی در آزمایشگاه امیر دیدم بدون توجه بهش رهمو ادامه دادم اوامد جلوم ایستاد وگفت: باید با هم حرف بزیم

نگاهش کردم

امیر: چرا داری اینجوری میکنی. چیکار کردم چرا گوشیتو جواب نمیدی مردم از نگرانی؟ نمیگی یه بیچاره ای هم تو خونه هست که نگرانم بشه من اگه هرروز پیامک تو نیاد که رسیدی نمیتونم کار کنم اینو که میدونستی؟

-باید برم اتاق آقای رضانی کاردارم

-من واجب ترم یا این گزارش ها

-صداتو بیار پایین نمیخوام سوژه مردم بشم

-بیا بریم .

-کجا من کاردارم

-گوربا بای کار بیا باید باهم صحبت کنیم

رفتیم پشت حیات نشستیم روی صندلی دستم هامو توی هم قفل کردم .گفت : فقط به خاطر یه رقص این همه الم شنگه راه انداختی؟

-یه رقص؟ به همین سادگی میگی یه رقص واقعا برات متاسفم

-چی اذیتت میکنه؟

-رابطه صمیمی تو با مهرنوش

-اونا مهمون ما بودند من نمیتونستم وقتی ازم درخواست رقص میکنه بگم خانمم خوشش نیاد

-امنتظار داشتم حداقل تانگو رو با من برقصی

-فرقش چی بود

-فرقش چی بود؟ تو واقعا نمیدونی فرقش چی بود؟ خیلی

وقتی سارا رفت دستم رو لای موهام گذاشتم و کلافه به رفتن سارا نگاه کردم. حق داشت نباید با مهربانوش میرقصیدم اما خب اونم نباید بهم کم محلی کنه؟ چرا نباید کم محلی کنه؟ اون موقع که همه داشتند با زن هاشون میرقصیدند تو دخترخاله ات بغلت بود سارات تنها بود پس حق داره. وای خدای من چه جوری از دلش در بیارم.

با خستگی رفتم محل آزمایشگاه شب به امید این که بتونم سارای خوشگلمو بگیرم بغلمو ازش معذرت بخوام اومدم خونه دلم برای خونه پر میکشید دلم میخواست زودتر سارا بیاد استقبالم از اون بوسه هایی که روح آدمو به پرواز در میاره تحویلیم بده اما.....

اما با دین چراغ های خاموش خونه احساس کرد خونه دور سرش میچرخه. دلش بدجور شور میزد بدون معطلی زنگ زد به فرهاد

-الو

-الو فرهاد سلام خوبی

-به تویی داش امیر بیا این زنتو بردار ببر دیروز خونه اتون بودیم امشب هم اومده اینجا وقتی فهمیدم خونه مادرشه نفسمو با صدا بیرون فرستادم و گفتم: بعد از شام میام دنبالش

-نه نمیخواد خودم میارمش. توچرا نمیای شام اینجا

به دروغ گفتم: آزمایشگاه کار دارم نمیروم که پیام

-باشه پس من بعد از شام خودم میرومش تو نمیخواد بیای دیگه خستگی فعلا

-فعلا

از سارا ناراحت شد نباید بدون اطلاع با اون جایی میرفت اما حق داشت اون هم ازش ناراحت بود حق داشت کمی تنها باشه.

ساعت ده شد سارا نیومد یازده شد سارا نیومد دوازده شد سارا نیومد دیگه داشت بره بخوابه که در خونه باز شد وسارا اومد خونه.

با دیدن رنگ پریدش فکر کردم حالش خوب نیست اما غرورم اجازه نمیداد برم وازش بپرسم چی شده خانمم چرا رنگ به رخ نداری

سارا رفت اتاق منم هم چند دقیقه بعد رفتم اتاق داشت لباس هایش را عوض میکرد اما یک لحظه نگاهم روی کبودی دست سارا خشک شد کبودی سوزن بود .رفتم از پشت بغلش کردم و سرم رو توی موهای خوش حالتش فرو بردم و گفتم : الهی قربونت برم بیمارستان بودی زندگی؟

-مگه مهمه ؟

-معلومه که مهمه از جون خودم هم مهم تره

حرفی نزد ورفت روی تخت دراز کشید رفتم کنارش گرفتم تو بغلم انگار خیلی بهم نیاز داشت به هر حال عادت کرده بودیم نمیتونستیم از هم دور بمونیم.

آروم در گوشش نجواگونه گفتم: ببخش خانمم ببخش همه زندگیم بد کردم نباید اون کار و میکردم اما باور کن به جون آزاده بی منظور بود بخدا بی منظور بود میبخشی ؟

لبخندی زد وگفت : آره

دستمو کشیدم روی شکمش وگردنش رو لمس میکردم توی بغلم شل شد و....

یک سال از زندگی ما میگذشت همه چی خوب بود تا به الان هیچ مشکلی نداشتیم اهل خانواده ما تصمیم گرفته بودند بریم شیراز .

اما مثل همیشه بابا کار داشت ودایی جان هم نمیتوست بیاد برای همین قرار شد زوج ها بریم .

آزاده و آرش هم با ما میامدند .چند وقتی بودعلائم بارداری داشتم آزمایش دادم مثبت بود میخواستم این خبرو توی شیراز به امیر بدم تا بهترین سفرش باشه . همگی با هم سوار ماشین شدیم .دستم و گذاشتم روی شکمو و نوازشون کردم خیلی دوش داشتم حس این که دارم مادر میشم باعث میشد بهترین لذت و ببرم به سرم زد به رها هم بگم با بیاد شیراز فوری گفتم :اکیر نگه دار

-چی شده ؟

-اشکال نداره به رها هم بگیم با ما بیاد شیراز

-نه خانمی زنگ بزنی بین میاد

زنگ زدم اما گفت امتحان داره ونمیتونه بیاد راه افتادیم .داشتم برای امیر میوه پوست میکنم .دادم بهش و گفتم : توی این سفر میخواوم یه خبر خیلی خوب بهت بدم

-چه خبری ؟

-یه خبری که اگه بشنوی خیلی خوشحال میشی

-نمیشه الان بگی ؟

-نه

-کی میگی ؟

-دو روز دیگه

-روز سالگرد ازدواجمون

-آره عزیزم

چیزی نگفتم ومنم دست بردم وظبطو روشن کردم صدای مرتضی پاشایی پیچید صداشو زیاد کردم وبا لذت به خوشیختیم نگاه میکردم .

کنار سفره خونه نگه داشتیمو وهمگی پیاده شدیم .آزاده اومد کنارمو ودر گوشم گفت : یه چیز بگم به کسی نمیگی
فعلا

-نه بگو

-دارم مامان میشم

با ذوق کاملا برگشتم سمتش وگفتم : راست میگی ؟

-آره

-چند وقته ؟

-یه ماه

-آرش میدونه

-آره

-حالا من یه چیز بگم تو به کسی نمیگی ؟

- تو هم حامله ای ؟

-آره

-چند وقته

-دو هفته

-امیر میدونه

-نه

برگشت و نگاهش کرد و گفت : الهی قربونش برم بابا شدن چقدر بهش میاد

منم لبخند زدم و به امیر نگاه کردم راست میگفت : امیر بابای مهربونی بود فقط خدا میدونه چقدر اصرار داشت زودتر بچه دار بشیم به زور نگهش داشتیم تا یه سال بشه .

وسایل هامونو گذاشتم توی کمد هتل و کنار امیر دراز کشیدم . گونه ام را بوسید و گفت: زندگی من؟

-جانم ؟

-نمیخوای بگی اون خبر خوبه چیه ؟

-بهت میگم دیگه طاقت داشته باش.

-چرا من تو رو این همه دوست دارم

-نمیدونم . اما اینو میدونم که منم تو رو خیلی دوست دارم .

فردا صبح با بچه ها قرار گذاشتیم که بریم بازار آزاده و آرش هر چیزی که به بچه مربوط میشد میخریدند . امیر با حسرت به اون ذوق اون ها نگاه میکرد . تو دلم بهش خندیدم و دستم و دور بازوش حلقه کردم و گفتم : نوبت ماهم میشه اونجوری نگاهشون نکن

لبخندی به روم زد و رفتیم که ناهار بخوریم .

فرهاد رو به من و امیر گفت : برنامه اتون برای فردا چیه ؟

امیر : توی کافه جا رزرو کردم پائینش رستوران همونجا هم به همتون شام میدم

آرش : راستشو بگو چی براش خریدی ؟ چون مامانت دعوا نندازی ها

-به توجه دلم میخواه

همه خندیدیم . برای فردا صبح خیلی استرس داشتم نمیدونم عکس العمل امیر چه جوریه اما هر جور که هست خوشحال میشه .

فردا صبح بعد از خوردن صبحونه دخترا اومدن اتاق من پسرها هم فرهاد و با خودشون بردن یه اتاق دیگه
سامیه شروع کرد موهای منو فر کردن نازی آرایشم میکرد ملیکا برام لباس انتخاب میکرد آزاده هم روی ناخن هام
طراحی میکرد .

روبه آزاده گفتم : عزیزم اون بسته رو گرفتی

-آره تو کیفمه

بالاخره دخترا بیخیالم شدن حاضر و آماده نشسته بودم روی صندلی امیر در زد در رو که باز کردم از دیدنش کف برید یه
پیرهن طوسی آستین کوتاه با یه شلوار مشکی . دستمال گردن خوشگلی هم دور گردنش بسته بود .

امیر زود تر از من به خودش اومد و گفت : چطورم ؟

-عالی . من چطور

-مثل همیشه بی نظیر

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم

همه چی خیلی خوب و بی نظیر بود دلم میخواست هیچکس نبود و میرفتم بغل امیر و بهش میگفتم پدر شدنت مبارک اما
نمیشد باید جلوی بچه ها خوداری میکردم .

کیک و آوردند و بچه ها هم دست میزدند کیک و بردیم . امیر آروم در گوشم گفت : بهت تبریک میگم بهونه زندگی من
خندیدم و کیک ها رو تقسیم کردیم داشتیم کیک میخوردیم که امیر گفت : حالا هم نوبت هدیه ای که باید به خانم
خوشگلم بدم

کنجکاو نگاهش کردم یه جعبه ی قرمز درآورد و گذاشت جلوم درشو باز کردم بادیدن سینه ریزی که چند وقت پیش
چشمو گرفته بود خندیدم و گفتم : واقعا ازت ممنونم بدجور چشممو گرفته بود

آزاده که خیلی هول بود گفت : سارا تو هم هدیه اتو بده دیگه بیچاره داداشم منتظره

خندیدم و جعبه ای رو که آزمایش رو داخلش گذاشته بودم و درآوردم و به امیر دادم . امیر با تعجب بازش کرد و با دیدن
کاغذ آزمایش تعجبش دو برابر شد بازش کرد و با دیدن جواب مثبت گفت : این راسته ؟

-معلومه که راسته

فرهاد برگه رو چنگ زد و نگاهش کرد یهو شروع کرد مثل دیوونه ها دست زدن . امیر بیچاره که توی شوک بود گونه
ام رو بوسید و گفت : وقتی میگم تنها دلیل زندگی کردن منی میگی نه

-من همچین غلطی بکنم

امیر اصلا دستمو ول نمیکرد میدونستم بی قراره دلش میخواد تنها باشیم اخلاق های امیر و خوب میدونستم شام هم اصلا نتوست بخوره .

وقتی رسیدیم هتل اون رفت دستشویی منم داشتم لباسم و عوض میکرد واومد آروم دستمو گرفت و خوابوند روی تخت دست گذاشت روی شکمو وگفت : سارا بچه ی ما الان اینجاست آخ الهی بابا قریونت بره دستمو و گذاشتمو روی دست امیر که روی شکمم بود وگفتم : سوپرایز خوبی بود ؟

-عالی

سرش اومد نزدیک فاصله امون تموم شد نرم بوسیدتم وگفت: مامان دختر خوشگلم استراحت کنه امروز خیلی خسته شده

با نوازش دست های امیر روی شکمم خوابم برد

صبح که از خواب بیدار شدم امیر کنارم نبود داشتم حاضر میشدم ولباس مناسبی هم میپوسیدم که برم دنبال امیر آمد اتاق وگفت : سلام به مامان خوشگل

-سلام عزیزم کجا بودی ؟

-رفتم بینم این دور وبرها جیگر فروشی پیدا میشه .باید تقویت بشی

-زشته امیر بذار برای بعد الان جلوی بچه ها کجا بریم

-بچه ها تا بیدار بشن ما اومدیم.بعدشم میخوایم بریم با خانمم بگردیم

-الان حاضر میشم

زودی حاضر شدم وکیف وگوشی ام رو برداشتم وبا هم رفتیم به جیگر فروشی منم که جیگر دوست تا تونستم خوردم دستمو گذاشتم روی شکمم وگفتم :بچه ام سیر شد

-مامان بچه چی ؟اونم سیر شده

-آره

احساس میکردم خوشبختی که الان دارم تا به حال نداشتم اما اگه یه روز از دستش بدم نابودیم ختیمه دلم برای مامانی تنگ شده بود اگه میفهمید من حامله ام چیکار میکرد احتمالا یه مهمونی بزرگ در پیش داشتیم رو به امیر گفتم : عزیزم بریم هتل داره دیر میشه

-خسته ای ؟

-نه

-پس بریم برای جیگر بابا یه ذره وسایل بگیریم

-بریم

دلَم میخواست سیسمونی بچه ام از بهترین جا ووسایل تهران باشه برای همین وسایل هایی که خریدیم در حد ماشین و عروسک و لباس پسر و دختر و نه بود چون از جنس بچه خبر نداشتیم از هر چیزی میخریدیم.

برگشتیم تهران وقتی به مامان گفتم به قدری خوشحال شدن که نمیتونم توصیفش کنم .

فرهاد هم که راه میرفت و میگفت : دایی قربونت بره به شاهرخ نکشی ها به بابات هم نکش من از همه بهترم ببین به من بکش

منم چاره ای نداشتم جز خندیدن توی این چندماهی که حامله بودم دعوای فرهاد و امیر شدت میگرفت در حد چی گاهی اوقات به قهر هم میکشید .

شکمم یه ذره برآمده شده بود نامرد خیلی لگد میزد .

ماه سوم بود رفتیم سونگرافی روی تخت دراز کشیده بودم . یه خانمی هم اومد نشست پشت دستگاه و شروع کرد به حرف زدن

-خب ببینم چی میبینم . اول از همه بهتون تبریک میگم دوقلوئن . جنسیتش معلوم نیست خل همه چی که سالمه
با خوشی دست امیر و فشار دادم امیر که خیلی خوشحال بود آرزوش بود بچه هاش دوقلو باشن چقدر خوبه که میتونم به آرزوش برسونم .

داشتم با جدیت ترکیب ماده ای رو برای بچه ها توضیح میدادم که در حین ناباوری گوشیم زنگ خورد چون همه میدونستند من چه موقع کلاس دارم . بچه ها زدند زیرخنده چون به شدت با صدای زنگ توی کلاس مخالف بودم امیر بود

-چیه امیر ابروم و بردی

-ببخشید ببخشید میدونم بد موقع زنگ زد فقط چون من سارا جون بچه هامون بشین برای اون دانشجو های خنگت توضیح بده خودتو خسته نکن

-باشه فعلا

چون جون خودش و برام قسم خورده بود بقیه کلاس و نشستیم روی صندلی و برایش توضیح دادم. رانندگی هم دیگه نمیکردم امیر خودش میومد دنبالم. امروز هم اومده بود

سوار ماشینشدم و گفتم : سلام عزیزم بابا بخدا من خودم میتونم بیام تو هم از کار وزندگیت افتادی

-این چه حرفیه مگه من چندتا بچه و خانم دارم. به غیر از این حرف ها میخواستم باهات صحبت کنم
-صحبت درچه مورد ؟

-بریم هم یه بستنی بخوریم هم باهم صحبت کنیم

-داری نگرانم میکنی ؟

-نه نگران نشو برای بچه خوب نیست نترس خبر خوبیه

ساکت سرجام نشستیم چون سردم بود به امیر گفتم نسکافه بگیره که داخل ماشین بخوریم اومد و گفت : بفرماید این هم از نسکافه ی شما

-خیلی ممنون حالا بگو بینم چه خبره

-میخوام باهات مشورت کنم

-در چه مورد

-به نظر تو بهتر نیست از بابا جدا بشم و مستقل باشم. منم میتونم یه آزمایشگاه خصوصی دیگه بزنم

-خیلی فکر خوبیه بالاخره ما هم باید پیشرفت کنیم دیگه

-تو مخالفتی نداری ؟

-نه چرا باید با این پیشنهاد به این خوبی مخالفت کنم

- خیلی ممنون سارا از فردا میرم دنبال مجوز

-منم باهاتم

از وقتی مامان و بابا فهمیده بودند که بچه دوقلوه هر وقت که میومدن بهم سر بزنی با خودشون دوتا چیز میاوردند مثلا دوتا عروسک دوتا ماشین یه سبد گرفته بودم تا اون عروسک ها خراب نشه و میداشتم اونجا. داشتم سبد و میچیدم که صدای زنگ در اومد رها بود اینجور وقت ها میومد کمکم میکرد حالا اون همه سنگین نشده بودم ولی نمیدونم چرا همه نگران بودن .

در رو باز کردم و گفتم: به به سلام رها خانم خوبی

-خوبم عسل های خاله چطورن

-به گفته سونگرافی خوبن

-اینجا رو ببین چقدر عروسک .

-پس چی فکر کردی

متوجه پلاستیک مشکی دست رها شدم گفتم : ایا رها این چیه

-آها ببین براشون نشستم عروسک نمایشی درست کردم

-رها تو هم عروسک

-چی میگه

-ببین دوتا میکی موس درست کردم دوتا بتن که دعوا نشه

-مگه واجبه بذار جنسیت بچه معلوم بشه بعد

-آخه ذوق داریم

-عجب

-راستی کارهای امیر به کجا رسید مجوز گرفته

-فعلا که دنبالش تا ببینیم خدا چی میخواد

-خدا همیشه چیزهای خوب خوب میخواد.آها من میگم تو چرا سه ماه شکمت اومد جلو نگو دونفر اون تون

-الهی مامان قربونشون بره

-ولی فکر کن بعد زایمان اصلا نمیشه نگاهت کرد میخوای بشی بشکه

با ترس بهش نگاه کردم و گفتم : چرا؟

-خوب فکر کن داری دوتا بچه میزایی میخوای چه جوری باشی مانکن

-گمشو بابا

-باشه کاری داری بگو انجام بدم

-نه بابا بیا بشین تئ مگه کلفت منی

-کلفتت نیستم خاله بچه هات که هستم .

-بچه های من خاله نمیخوان

-به توجه مگه فضولی میخوان خوبم میخوان شماهم دخالت نکن .بچه هات فقط دایی دارن خاله ندارن نمیخوام عقده ای شن

-خب پس لطف کن عمو هم براشون پیدا کردم

-باشه شوهر کردم بهش میگم بیاد عموی بچه های تو بشه

-ای بابا

ناهار رو در کنار رها خوردیم واون رفت تا به درس ودانشگاهش برسه من هم شام درست کردم ونشستم جواب ایمیل بچه ها رو دادن

امیر اومد خونه با یه جعبه شیرینی .لبخندی زد وگفتم : سلام آقا میبینم که شیرینی به دست اومدید خونه

-شیرینی همیشه نشان گر خیرهای خوبه .بالاخره مجوز وگرفتم

-راست میگی ؟

-معلومه .

-وای بهترین خبری بود که دادی

یه لحظه از این همه شادی دلم لرزید میگن اخر خنده گریه است نکنه پشت این همه خیرهای خوش یه خبر بدی هم باشه.سعی کردم به چیرهای بد فکر نکنم وجو شادیو که امیر به وجود آورده بود شاد ترش کنم

بعد از جمع کردن غذاها امیر اومد ظرفها رو گذاشت توی سینک ومنم برد روی مبل نشوند خودش هم کنارم نشست وسررش وگذاشت روی شونه ام وگفت : سارا من ازت خواهش میکنم خیلی به خودت سخت نگیر توی دانشگاه زیاد سرپا اینستا .لازم نیست خم بشی وجاروبرغی بکشی از فردا به خدمتکار مامان میگم چند وقت یه بار بیاد کارهاتو انجام بده اینجوری همیشه .

-دارم حسودی میکنم امیر تو بچه هاتو بیشتر از من دوست داری ؟

سرشو بلند کرد وبا تعجب من و نگاه کرد وگفت : کی گفته اینو آخه قربون چشمهات بشم .من تو رو میخوام من فقط با لمس دستای تو وبودن تو کنارم اروم میشم .من هر وقت آرامش نداشته باشم اولین جایی که میام بغل تو .خدای نکرده خدای نکرده تو نباشی من بچه میخوام چیکار .من بچه دوست دارم اما تو رو بیشتر دوست دارم نمیخوام با داشتن بچه تورو که بهم انرژی زندگی کردن دادی واز دست بدم .من خیلی بهت وابسته ام سارا خیلی متوجه عمق این وابسته بودن میشی

-اره عزیزم میشم من هیچوقت تنهات نمیذارم ازطرف من خیالت راحت باشه

متوجه حال امیر بودم رفتم براش پتوآوردم کارهای آزمایشگاه بدجور خسته اش کرده بود سرشو گذاشت روی پام وکم کم فیلم انگار براش لا لایی گفت :خوابش برد .

.....

پنج ماه از دوره حامله بودن من گذشت واقعا خوشحالم بچه هامو حس میکنم .

دیگه صدام درامد : امیر بدو دیگه دیر شد

-ترس وقت گرفتم دیر نمیشه .آخ جون امروز جنسیتش معلوم میشه

خندیدم وسوار ماشین شدم

نمیدونم چرا از صیح دلم شور میزد .نمیدونستم قراره چه اتفاقی بیفته زیر لب برای خودم صلوات میفرستادم. هوا اون روز خیلی بد بود ردعدوبرق های وحشتناکی میزد انگار خبر بدی در راه بود .خودمو به بیخیالی زدم .خیلی نکشید که رسیدیم مطب .

مثل همیشه روی تخت دراز کشیدم ماده ای رو روی شکمم ریخت ومشغول دیدن شد اما دیگه پر حرفی نمیکرد لبخند نمیزد فقط با دقت داشت نگاه میکرد برگه سونگرافی رو داد دستم وگفت : انشالله که چیزی نیست

با ترس به امیر نگاه کردم وگفتم : چه اتفاقی براشون افتاده دکتر

-من پزشک نیستم بهتره این برگه رو به پزشک معالجه اتون نشون بدید توکلتون به خدا باشه انشالله که چیزی نیست

امیر گفت : زندن

-معلومه که زندن

دستام میلرزید امیر دستمو وگرفت توی دستشو سعی کرد آروم کنه اما انگار حال اون خراب تر از من بود. هنوز هم حرف های دکتر توی گوشمه که بعد از نگاه کردن به برگه ها گفت: متاسفانه دوقلوهای شما هم از نظر جسمی هم از نظر عقلی عقب افتاده هستند این یه بیماری نادره چون ما شما کاملا سالم بودین از هر نظر متاسفانه متاسفانه نمیتونید بچه ها رو سقط کنید بچه از بین نمیره اما ممکن مادر از بین بره واین کارو هیچ بیمارستانی برای شما انجام نمیده .

قلبم دیگه نمیزد دیگه هیچی نمیفهمیدم هیچی. به امیر نگاه کردم اونم مثل من بود اشکام پایین میبودند من حالا با دوتا بچه عقب افتاده چیکار میکردم خدایا. خدای من این چه بلایی بود که سر من اومد. واقعا چقدر زود اون همه خوشبختی تموم شد .

از مطب اومدم بیرون گریه هام باعث تعجب همه شده بود اما متعجب تر از اون این بود که امیر دنبالم نمیومد هیچ اثری از امیر نبود .

تا کسی گرفتم مستقیم خونه مامانم . با هزار بدبختی خودم ورسوندم اونجا برام مهم نبود مامان این حال منو ببینه ممکن اتفاق بدی براش بیفته .زنگ وزدم مامان که از آیفون قیافه ناجور من و دیده بود در رو زد خودش هم اومد حیات .رفتم بغلش وبا گریه گفتم: مامان دیدی دخترت بد بخت شد دیدی خوشبختم خراب شد مامان دیدی چقدر امیر خوشحال بود که داره بچه دار میشه خودت چقدر منتظر بچه من بودی الان هم منتظر دوتا بچه عقب افتاده هستی مامان

آره ؟

به مامان نگاه کردم نشست وسط حیات زندایی ومامانی وفرهاد ومهرداد هم اومده بودند حیات مثل این که همه حرف هامون وشنیده بودند چون هیچکی نمپرسید چی شده ؟
فرهاد دستم وگرفت وبرد بالا حالم بد جور خراب بود .

وی مبل نشسته بودم وگریه میکردم زندایی هم سعی داشت هر جور که شده اون آب قند لعنتی وتوی دهن من بریزه
اخه مگه الان دلم آب قند میخواد

فرهاد ومهرداد هر چقدر به امیر زنگ میزدند جواب نمیداد .فرهاد اومد وروی تخت خوابوندم ویه سرم به دستم زد فکر کنم توش آپول خواب آور هم زد چون بعد پنج دقیقه خوابیدم

با هول از خواب بیدار شدم فرهاد کنارم بود گفتم : من باید برم امیر خونه تنهاست

-کجا داری میری صبر کن سارا

مامان جلوم وگرفت وگفت : بمون اینجا کجا داری میری

-میخوام برم نباید الان امیر و تنها بذارم

فرهاد : صبر کن من میرسونمت

فرهاد هم همراهم تا بالا اومد در رو باز کردم چراغ ها خاموش بود روشن کردم و شروع کردم امیر و صدا زدند .

فرهاد رفت آشپزخونه بعد از رفتنش من و صدا زد و گفت : سارا یه دقیقه بیا اینجا

رفتم آشپزخونه یه برگه گرفت سمتم . برگه رو ازش گرفتم و شروع کردم به خوندن امیر نوشته بود

نمیتونم بمونم و شاهد به دنیا اومدن دو تا بچه عقب افتاده باشم برام سخته طاقتشو ندارم میرم دنبالم نگرد پیدام
نمیکنی امیر

دنیا توی سرم میچرخید و افتادم کف آشپزخونه .

وقتی به هوش اومدم تو اتاق خودم و امیر بودم . امیر ؟ امیر ؟ چندبار اسمشو صدا کردم اما یادم افتاد که رفته . تنها رفته بدون من رفته .

مامان که دید بهوش اومدم و نشست کنار تختم و گفت : خیلی زود خودتو باختی تو هنوز یه بار دکتر رفتی اگه
خدای نکرده درمان نداشت میریم خارج

-مامان با از دست دادن امیر چیکار کنم

-اسم اون نامرد و نیار که فقط موقع خوشی تو رو میخواست . من و باش فکر میکردم چه پسر خوبی .

به اصرار مامان بهترین دکترها رو رفتیم اما همون حرف ها رو از دهن دکتر میشنیدم .

الان بیشتر از همیشه به بودن امیر احتیاج داشتم چه درد و احساس بدی بود که دو تا بچه عقب افتاده توی شکمتن
شوهرت ولت کرده و رفته آره خیلی حس بدیه اما من میدونم که میاد میدونم به خاطر منم که شده برمیگرده صدای
زنگ باعث شد از اون فکر و خیال ها بیام بیرون رها بود . اومد تو و با دیدن من گفت : نگاه کن تو رو خدا قیافه اش رو

-ناراحتی نیا . تو هم من و تنها بذار و برو

-سارا جان بیا برو خونه پیش مامان و بابات توی این خونه به این بزرگی میخوای چیکار کنی

-حوصله ندارم رها کارت و بگو

اومد و نشست کنار صندلی و گفت : تو به خدا اعتقاد داری سارا

-معلومه که دارم

-به نظر من نداری اگه داشتی به جای این که بشینی وزانو غم بغل بگیری پامیشدی دورکعت نماز میخوندی .سارا تو باید از خدا بخوای تا بهت بده ازش سلامتی بچه هات وبخواه خوشبختیتو بخواه .ساراجان عزیزم دعا کن من خودم با دعا شفا پیدا کردم من به دعا ایمان دارم دعا کن عزیزم

اینا رو گفت وبلند شد ورفت .حرفهای رها بدجور تکونم داده بود بلند شدم ووضو گرفتم وچادرم سرم انداختم ونماز خوندم .

قرآنم وباز کردم میخوندم وگریه میکردم فقط فقط سلامتی بچه هامو میخواستم .

افتادم سجده ونالیدم

خدایا .خداوندا تو رحمانی .عظیمی بگذر از من بگذر از گناه های من بگذر از آزمایش که داری از من میگیری خدایا بگذر خدایا راهی جلوی پام بذار من با دوتا بچه عقب افتاده چیکار کنم خدایا ناشکر نیستم راضی ام به رضای خودت اما به همون علی عسگرت قسمت میدم بچه هامو شفا بدم

قرآنم وبستم وبه ساعت نگاه کردم دوساعت بود که سرسجاده افتاده بودم .قابل توصیف نیست حال اون موقع ام به قدری آرام شده بودم که هیچ

تصمیم گرفتم برم مشهد زنگ زدم به مامانی

-بله

-الو سلام مامانی خوبی ؟

-سلام ساراجان تو خوبی مادر الهی دورت بگردم وزد زیر گریه

گفتم :مامانی توروخدا گریه نکن گوش کن بین چی میگم

-جونم بگو فدات شم

-میخوام برم مشهد باهام میاید میخوام شفای بچه هامو از امام رضا بگیرم

-معلومه که میام عزیزم

پس وسایل هات وجمع کن خبرت میکنم .

زنگ زدم به بلیط هواپیمایی وبرای نه صبح فردا دوتا بلیط گرفتم .

وسایل زیادی با خودم نمیبردم اما همون وسایل کم وجمع کردم ودوباره شروع کردم به قرآن خوندن برای سلامتی هردوتا شون دوتا ختم قرآن گذاشته بودم .خدا خیر بده این رها رو با حرفهایش انگار امیدوار شدم.

بعد اذان صبح تا صبح دوباره نشستیم و به دست و پای خدا افتادم التماس کردم گریه کردم و ازش خواستم دارم میرم مشهد دست خالی برنگردم .

با عزیز سوار هواپیما شدیم عزیز کتاب دعاش دستش بود و داشت دعا میخوند اما چه دعایی نمیدونم . منم دیدم بیکارم دوباره قرآنم و درآوردم . وقتی هواپیما دور گنبد امام چرخید (تا اونجا که میدونم کسانی که با هواپیما به مشهد میرن از دور گنبد آقا رد میشن اگه اشتباه کردم ببخشید)

همونجا بچه هامو بیمه امام رضا کردم نظر کردم اگه بچه هام سالم باشن هر سال بیمارموشون پابوس آقا هر سال .

اول رفتیم حرم مامانی هم مثل من گریه میکرد خیلی های دیگه هم درد منو داشتند و گریه میکردند برای حاجت روایی همه ی اون آدمو دعا کردم . بینی ام رو با دستمال پاک کردم و رو به مامانی گفتم : بریم ؟

-به خواب هم نمیدیدم سرنوشت تو اینجوری بشه

یه قطره اشک از روی چشمم افتاد پایین اما لبخندی زد و گفتم : من از اینجا دست پر میرم بیرون مامانی

بچه هامو دوست داشتم حتی اگه عقب افتاده باشن دوستمون دارم دستمو روی شکمم گذاشتم و گفتم : عشق های مامان نا امیدم نکنیدها

با مامانی رفتیم هتل . اون خسته بود و سرش به بالش نرسیده خوابش برد اما من بعد از یه دوش یه پیغام گذاشتم که دارم میرم حرم دوست نداشتم حالا که اومدم اینجا بگیرم و بخوابم من اومده بودم حاجتمو بگیرم و برم .

توی حرم بعد از خوندن دو رکعت نماز زیارت شروع کردم به قرآن خوندن نمیدونم چرا وقتی قرآن میگرفتم دستم اشک میریختم . خانمی دستم و گرفت و به آجیل مشکل گشا گذاشت دستم و گفت: آقا نا امیدت نمیکنه عزیزم .

-دست شما درد نکنه انشالله حاجت شما هم روا بشه

-من حاجتمو گرفتم . منم یه روزی حالم مثل تو بود

این و گفت و رفت منم اومدم حیات نشستیم و به مردم نگاه کردم . یعنی امیر کجاست ؟ چیکار میکنه ؟ بدون من خوشبخته ؟ چطور دلش اومد من و تنها بذاره و بره ؟ پس اون همه دوست دارما ؟ بدون تو میمیرما ؟ همش دروغ بود کسک بود . چطور دلش اومد نامرد چه طوری دلت اومد من و با اون حال روزم ول کنی وبری اما همینجا جلوی آقا با خودم عهد میکنم اگه قبل از به دنیا اومدن بچه ها بیایی ببخشم و هیچی حرفی بهت نزنم اما اگه بعدش بیایی همه چیز و تموم میکنم حتی خودم دادخواست طلاق میدم .

به ساعت نگاه کردم دیگه داشت دیر میشد دوباره زیارت کردم واومدم برم هتل اما بچه معلولی و دیدم که توی ویلچهر بود و مادرش داشت هولش میداد اشکم اومد پایین . رفتم پیش بچه وبه نیت سلامتی اون بچه آجیل مشکل گشاه رو دادم دستش . به مادرش لبخندی زدم و گفتم : ایشالله خدا شفاش میده

-من شکایتی ندارم راضی ام به رضای خودش

از این همه ضعف خودم بدم اومد . چقدر ایمانش زیاد بود که هیچ شکایتی از خدا نداشت . از اون به بعد هر وقت میومدم حرم توی دلم میگفتم : خدایا اگه راضی به شفای بچه هام هستی شفاشونو بده راضی ام به رضای خودت .

-بیشتر از یه هفته توی مشهد نمودیم واومدیم تهران . دلم میخواست قم هم برم برای همین این بار به رها پیشنهاد دادم باهام بیاد .

کارمواز سر گرفته بودم وبه دانشگاه میرفتم دیگه هم برای سونوگرافی نرفتم نمیخواستم دوباره روحیه ام رو از دست بدم هر چی خدا بخواد همون میشه من که کاره ای نیستم .

توی دانشگاه خیلی معروف شده بودم همه سعی میکردند با من کلاس بردارند با شوخی بچه ها میخندیدم وشوخی میکردم بذار دانشجویها هم خوش باشن میدونم که بعضی از دانشجویها واقعا وقت کلاس ومیگیرن ومزه پرونی هاشون عصاب آدمو خورد میکنه اما خدایش دانشجویها اینجوری نبودند چندتا کلاس بود که وقتی دیدم جنبه ندارند باهاشون شوخی نمیکردم .

مامان دل و دماغ این و که بره برام سیسمونی بگیره ونداشت هیچکی منتظر بچه های من نبود حتی بابای بچه هام که توی این مدت نه خودش زنگ زده نه خانوادش . با خودم فکر کردم من میتونم ببخشمش ؟ نه نمیتونم نه امپروونه خانواده اش رو .

مامان پول سیسمونی وداده بود بهم اون موقع دکتر بهم گفته بود بچه ام دختر وپسره یعنی یکی دختر یکی پسر .

از دانشگاه که اومدم بیرون زنگ زدم به رها

-الو بله

-الو رها سلام سارام

-به سلام آجی سارا خوبی؟ بچه ها خوبن

-اونا هم خوبن دست بوسن رها امروز چیکاره ای ؟

-بیکار

-میای بریم برای نی نی ها سیسمونی بگیریم .

-معلومه که میام به شرط این که شام مهمون تو باشم

-باشه از بیرون شام میگیریم میایم خونه من میخوریم

-با پول تو چون من یه دانشجوی بیش نیستم پول ندارم شما استادی

-خیلی خب بابا با پول من

-کجا پیام بیای دنبالم

-بیا میدون اونجا منتظرم باش تا پیام

-باشه فعلا

سوار ماشینم شدم ورفتم توی یه مغازه سیسمونی فروشی که بهترین وسایل وداشت دلم نمیخواست بچه هام کم وکسری و داشته باشند .

یه پسر جوون که فکر کنم شاگرد مغازه بود اومد وگفت : بفرمایید

من گفتم :سلام میخواستم وسایل هاتون وببینم همه چیز کامل

شاگرد : برای دختر یا پسر ؟

-هم دختر هم پسر

-اینجوری باید هر سرویس جدا بگیرید اما سیسمونی برای بچه های دوقلو هم وجود داره اما باید یادوتا دختر باشن یا دوتا پسر

-خیلی خب پس سرویس ها رو جدا میگیریم میشه ببینم .

-بله از این طرف

وای دلم میخواست همونجا غش کنم به قدری خوشگل وشیک بودند که نگو .یه سرویس صورتی برای دختر که تخت ومیز آرایش کوچیک وقفسه برای عروسک ها پاتختی کمد عروسک لباس شاملش بود .برای پسر هم همین طور اما با این تفاوت که اون آبی بود ومیزآرایش نداشت .

همه ی پول مامان ودادم وخودم هم کمی روش گذاشتم چون خیلی گرون تموم شد اما اشکال نداره فدای یه تار مو بچه هام .

وسایل و بار کردند و آدرس دادم اونا خودشون رفتند من هم زود شام گرفتم و با رها رفتیم خداروشکر زودتر از اون ها رسیدیم .

وسایل و بردند داخل و بعد از گرفتن کرایه رفتن . با رها نشستیم و شروع به خوردن جوجه کبابمون کردیم رو به رها گفتم :

: یه چیز بگم ؟

-بگو

-کمکم میکنی همین امشب وسایل و بچینیم

-نه

-برای چی ؟

-سارا خانم به فکر خودت باش تو نباید چیزهای سنگین برداری فردا زنگ بزنی مهرداد و فرهاد بیان کمکت کنن -باشه .

بعد از رفتن رها رفتم و فیلم عروسی خودم و امیر و آوردم و گذاشتم . چقدر نامرد بود چطوری بدون من طاقت آورده بود دلم از خانوادش گرفت یعنی براشون مهم نیست که حال نوه اشون و بپرسن ؟ نه معلومه که نه وقتی مادر خودم برای بچه ها انتظار نمیکشه چه انتظاری باید از اون داشته باشم . یعنی امیر الان با کیه ؟ با مهرنوش ؟ حتما با مهرنوش که سراغی از من نمیگیره تا اونجا که میدونستم مامان امیر دوست داشت امیر با مهرنوش ازدواج کنه . با این فکر ناخودآگاه دستم رفت سمت گوشیم خیلی زیاد شماره اش رو گرفتم اما هر بار خاموش بود با ناامیدی شماره رو گرفتم داشتیم به امیر توی فیلم نگاه میکردم که زنگ خورد بلند شدم و سیخ نشستیم قلم تند میزد الان اگه امیر برمیداشت چیکار میکردم چی میگفتم اما ای کاش امیر گوشه و برمیداشت صدای ناهنجار فرنوش که توی گوشه پیچید بد جور عذاب میداد چندبار گفت : الو الو

بعد هم قطع کرد . سعی کردم گریه نکنم اما نشد با خودم فکر کردم چقدر من صبورم بچه هام ناقص توی شکمم هستند شوهرم ولم کرده رفته با یکی دیگه خانواده شوهرم خبری از عروسشون نمیکنند . مادرم منتظر نوه اش نیست ای خدا شکرت

این حرف رها پیچید توی مغزم آدم تا خدا رو داره غم نداره

بلند شدم و وضو گرفتم و از خدا سلامتی بچه هامو خواستم .

صبح به فرهاد و مهرداد زنگ زدم تا بیان و با هم این وسایل و بچینیم . بیچاره ها خیلی زود اومدن و مثل کوزت هم کار کردند من میگفتم این و کجا بذار اون و کجا بذار اما خودم دست به هیچی نمیزدم .

فرهاد نشست روبه روم وگفت : نمیخواهی بیای خونه ما

-نه برای چی باید بیام

-تو الان هفت ماهته بهتره بیایی اونجا تا مامان مواظبت باشه

-من از خونه ام تکون نمیخورم همینجا هم هستم

-آخه چرا لج بازی میکنی خواهر من

-این که میخوام خونه خودمون بمونم لج بازیه

-اره خونه ای که هیچکس نیست به دادت برس لج بازیه

-حوصله ندارم فرهاد گفتم تو خونه خودم میمونم دیگه نمیخوام در این مورد حرفی بشنوم خواهش

فرهاد دیگه حرفی نزد و به همراه مهرداد به خونه خودشون رفتند .

نشستم روی میبل و به خودم و سرنوشتم فکر کردم دستم و روی شکمم گذاشتم و فکر کردم: یعنی این بچه هایی بغلم

میگیرم عقب افتادن چرا هنوز نمیتونم باور کنم

خودم به خودم جواب دادم: چون امید دارم

بی حالی و گذاشتم کنار و رفتم اتاق دوقلو ها رو بچینم .چقدر دلم میخواست این کارو با امیر انجام بدم اما اون لیاقت پدر

بودن و نداره حتی پدر این بچه های عقب افتاده

اتاق هر کدوم و جدا انتخاب کرده بودم دوست نداشتم خونه نقاشی بشه برای همین به زندایی گفته بودم چندتا

پوسترهای آبی و قرمز با طرح های دخترونه و پسرונה بران تهیه کنه بزنم اتاقشون.

به حرفهای فرهاد فکر کردم یه هفته دیگه میرم تو ماه هشت ماه راست میگفت الان من به مراقبت احتیاج دارم و توی

این خونه موندن لج بازیه اما من منتظر امیرم من تا قبل زایمان بچه هام توی این خونه منتظرش میمونم اما اگه بعد

زایمان بچه هام بیاد یا اصلا نیاد برای همیشه میرم خونه مامانم

....

توی خونه نشسته بودم و داشتم برای دوقلو ها عروسک درست میکردم که رها اومد داخل یه دونه بهش کلید داده بودم

که اگه یه وقت حالم بد شد یکی باشه به دادم برسه .

نگاهی بهش انداختم و گفتم: اون کلید به نظرت برای چیه

- برای راحتی من که دیگه زنگ نزدم

- نخیر برای مواقع حساس که تو چاره نداری و مجبوری با این درو باز کنی

- بیخیال بابا. مبینم داری عروسک درست میکنی

- تنهایی توی خونه حوصله ام سر میره گفتم چندتا عروسک درست کنم

- نمیخواهی بری بیمارستان وقت زایمانتو بگیری

- گرفتم

- خب چندروز دیگه

- بیست روز چون باید سزارین بشم چندروز زودتر میرم

- ایشالله دوتا بچه سالم به دنیا میاری

- یعنی میشه رها

- باز که امیدتو از دست دادی معلومه که میشه

- مرسی .

- این چندروز آخر مامان و بابا اومدن خونه من تا مراقب من باشن کار هممون شده دعا فقط دعا میکنیم که بچه هام سالم باشن .

مامان ساک بچه ها رو پیچید و با کلی استرس رفتیم بیمارستان برای زایمان مامان با ناراحتی نگاهم میکرد و بابا اصلا ذوق نداشت توی دلم گفتم : به حق مادر حضرت علی عسگر دل مامانم نشکنه .

برای ساعت پنج بعدازظهر وقت عمل داده بود خودم و بچه هامو سپرده بودم دست خدا

به پرستار اومد اتاق و برای عمل آماده ام کرد نگاهی به قیافه ام انداخت گفت: استرس داری

- کمی

- نگران نباش این دکتر از همه دکترها بهتره کارشو بلده

زیر لب آیت الکرسی و خوندم و رفتیم اتاق عمل

وقتی چشمهامو باز کردم با دیدن چشمهای سرخ مامان از ترس سخته کردم اصلا نمیدونستم چی به چیه اما بعد از چنددقیقه یادم افتاد که بچه هام سریع به مامان نگاه کردم و گفتم : مامان بچه هام ؟ چرا گریه کردی آخ ای دلم مامان چی شده

خندید و گفت : هیچی مادر هیچی نشده

-پس چرا گریه کردی ؟ مامان بچه هام کو ؟ زدن ؟ سالمن

بلند زد زیر گریه و گفت : خدا خیلی دوست داره سارا بچه هات سالمن از من تو سالم تر تو دوتا بچه سالم به دنیا آوردی خدایا شکر

باورم نمیشد انگار هنوز توی شوک بودم اما گریه های خوشحالی مامان انگار خبر از واقیعت این موضوع میداد .

مامان ادامه داد : دکترها میگن مجعزه است فقط کار خدا بوده وگرنه ما کاری انجام ندادیم

توی دلم خداروشکر کردم خیلی هم خداروشکر کردم طوری که اشک میرختم اگه شرایطش رو داشتم سجده شکر به جا میاوردم .

بچه هام و آوردند اتاق با عشق جفتشون و گرفتم بغلم و بوسیدمشون خیلی خوشگل نبودند یعنی هنوز قرمز بودند .

نوبتی به جفتشون شیر دادم خودم هم به خاطر داروها خوابم برد (اگه اطلاع داشته باشید برای زایمان های سزارین فقط یک روز بیمار ونگه میدارند)

فردا عصر دکتر برگه ترخیص و امضاء کرد و برای همیشه رفتیم خونه مامانینا . امیر هم باشه برای همون فرنوش خانم

توی اتاق دراز کشیده بودم و به بچه هام نگاه میکردم خدایا شکر که بچه هام سالمن . مامان میگفت همه آزمایش ها رو ازشون گرفتند و همه چیز سالم بوده چه جوری میتونم این لطف خدا رو جبران کنم.

فرهاد اومد اتاق و گفت : سارا جان رهاست میخواد باهات حرف بزنه

گوشی وازش گرفتم صدای جیغ رها رفت روی عصایم : دیدی گفتم بچه هات سالمن دیدی دیدی

-آره خداروشکر رها اگه بدونی چه حالی دارم دلم میخواد گریه کنم از خوشحالی

-عزیزی

-رها جان برات یه زحمتی داشتم

-جانم بگو

- برو خونه ما لباس های بچه ها رو جمع کن لباس برای خودم هم بذار تا رو به راه که شدم خودم کارها رو جمع وجور کنم

- باشه فقط من عصر کلاس دارم

- اشکال نداره تو بذار کنار مبل فرهاد خودش میاد برمیداره

- باشه

- دست درد نکنه به کارت برس خدافظا

گوشی و گرفتم سمت فرهاد که طلبکار نگاهم میکرد خندیدم و گفتم: داداشی برو دیگه

- خیلی وقت بود خنده ات رو ندیده بودم از همون روزی که اون امیر بی خاصیت گذاشت و رفت

اخم کردم و گفتم : حاله که رو به رو بشه میرم دادگاه

- کلید خونه رو بده برم

کلید خونه رو دادم بهش و رفت . چقدر بچه هام خوشگل بودند اما حیف که دیگه سایه پدر نداشتن حیف که پدرشون بخاطر این که سالم نبودن و لشون کرد و رفت واقعا حیف امیر لیاقت پدر بودن و نداشت .

ساعت نزدیک های هشت شب بود که فرهاد اومد خونه چمدون بچه ها و خودم داد دستم اتاق تاریک بود صورتشو نمیدیدم برق و روشن کردم وبا دیدن صورت کبود و لب پاره اش با ترس گفتم : داداش چی شده چرا صورتت اینجوریه ؟

-هیچی نیست ترس تصادف کردم

-تصادف کردی ؟ زخم تصادف که اینجوری نمیشه .

-گیر نده سارا حوصله ندارم

داشت میرفت که با عصبانیت گفتم: وایسا

ایستاد اما برنگشت گفتم : بگو چی شده ؟

برگشت و گفت : هیچی نشده آجی نگران نباش

-من تو رو خوب میشناسم میدونم یه چیزی هست اتفاقا به من هم ربط داره پس آماده ام

-خیلی خب دوست داری بدونی میگم شوهر نامردت برگشته خونه تو خونه اش بود داخل خونه که شدم وقتی اونو دیدم جا خوردم اما جلوی خودم ونفرتمو گرفتم وبدون این که نگاهش کنم رفتم چمدونتمو از اتاقت برداشتم واومدم بیرون اونم هیچ حرفی نمیزد اما وقتی نگاهش به چمدون افتاد گفت : این ها چیه ؟

-به تو مربوط نمیشه

-یعنی چی ؟ تو داری از خونه من چمدون زن من ومیبری میگم برای چی ؟ سارا کجاست ؟

-سارا ؟ تو روت میشه اسم سارا وبیاری ؟اصلا با چه رویی برگشتی

-شرایطم برای برگشت خوب نبود .

دوست نداشتم باهاش همکلام بشم راهم وکشیدم وداشتم میرفتم سمت در که اومد یقه امو گرفت وداد زد : میگم سارا کجاست ؟چرا توی خونه اش نیست ؟برای چی داری چمدونشو میبری

دیگه عصبانیتیم به اوج خودش رسیدم یه چک زدم کنار گوشش وگفتم: این برای نامردیت یکی دیگه زدم وگفتم این برای این که لیاقت پدر شدن ونداری

خوابوندمش زمین وگفتم : خدا به سارا رحم کن معجزه اش و نصیب سارا کرد فقط نصیب سارا بچه هاش سالم از هر نظر قد وزن جسم عقل اما یه چیزی کم دارن .

منتظر نگاهم کرد وگفت: پدری که لیاقتشو نداره مواظبشون باشه

با این حرفم انگار طاقت نیاورد زد زیر گوشم منم دیگه حرفی نزدم واومدم بیرون .

فرهاد این ها رو گفت ورفت به این هم اصلا توجه نکرد که من چه حالی دارم .امیر برای من مرده من نباید بذارم امیر ذهنمو خراب کنه تا نتونم مواظب بچه هام باشم. امیر لیاقتش همون مهنوش که به خاطرش منو بچه هاشو تنها گذاشت.آره امیر وبرای همیشه توی ذهنم دفن میکنم وفردا میرم دادگاه برای دادخواست طلاق .

توی این چند روز حالم بهتر شده بود اما اصلا خبری از امیر نبود شیرخشک بچه ها رو آماده کردم دادم مامان تا اگه سارینا وسامیار بیدار شدم بده بهشون تا من برم دادگاه وبرگردم

مقنعه ام وسرک کردم وچادرم هم پوشیدم از وقتی بچه هام سالم بودن ایمانم خیلی بیشتر شده بود دیگه از چادر بدم نمیومدم وبه نظرم دست وپا گیر نبود سوار ماشین شدم ورفتم .توی ماشین خیلی فکر کردم که چقدر عمر زندگی مشترکم کم بود .

دادخواست طلاق وکه دادم حالم خیل بد شد همه چیز مثل یه فیلم جلوی چشمم حرکت میکرد .

از فردا باید میرفتم دانشگاه باید بیشتر کار میکردم وروی پاهای خودم وامیستادم به آزمایشگاه رفتم واز آقای رضانی دوباره در خواست کار کردم اون هم با اشتیاق قبول کرد .

دادخواست طلاق دم در خونه اومد برای دوهفته دیگه وقت داده بودند . دیر بود اما چاره ای نداشتم .

صبح مامان صدام کرد تا برم دانشگاه امروز بچه ها امتحان داشتند من هم مراقب بودم . سریع حاضر شدم ورفتم دانشگاه بچه ها روی صندلی های مخصوص خودشون نشسته بودند وتابلو بود که استرس داشتند برگه سوال ها رو نگاه کردم خیلی راحت بودم به روشون خندیدم وگفتم : نگران نباشید سوال ها فوق العاده راحت .

یکی از بچه ها که دانشجو خودم هم بود گفت : استاد چقدر خوبه که شما مرقب مایید بقیه انگار میخوان آدمو بزنی

همه بچه ها به لحن اون خندیدند منم خندیدم وگفتم خیلی خب استادتون کیه

-استاد مهرایی

-چی؟مهرایی؟....

اما تا خواستم حرفمو ادامه بدم عمه امیر اومد داخل عینک روی چشمهانش بود وبدجور اخم کرده بودم اول متوجه من نشد اما وقتی منو دید اول تعجب کرد بعد هم لبخند میدونستم الان باید جلوی بچه ها حفظ ظاهر کنم اما اینقدر دلم پر بود که نه سلامشو گرفتم نه نگاهش کردم اونم جلوی بچه ها دیگه هیچی نگفت .

امتحان داشت تموم میشد که یکی از دانشجوها اومد داخل کلاس وگفت : استاد طاهری گفتند برید مدیریت

-بهشون بگید یه ربع دیگه میام

چشم استاد

امتحان بچه ها که تموم شد برگه ها رو جمع کردم ودادم به عمه امیر اومد دنبالم وگفت : سارا صبرکن بای باهات حرف بزنی زشته توی دانشگاه

اما من نموندم واومدم به مدیریت .منشی وقتی منو دید گفت : نرید داخل جلسه دارن خانم طاهری

-اما خودشون من وخواسته بودند

-بله گفتند بهتون بگم که برای ترم جدید یکی ازدرس های تخصصی هم ارائه بدید.

-نگفتند چه درسی

-چرا بفرمایید این برگه ای که دادن بهتون

نگاهی به برگه انداختم و گفتم: اما این ها که خیلی زیاده

-باید یا خودشون صحبت کنید

-نه لازم نیست عجله دارم باید برم خدافظ

باید میرفتم خونه سارینا و سامیار امروز وقت دکتر داشتن باید میبردمشون اونجا داشتم با سرعت میرفتم که جلوی خونه ماشین امیر دیدم ناخودآگاه اخم رفت تو هم اون موقع چقدر دوست داشتم حداقل یکی شون بیان حتی اون فرنوش اما همشون غیبتشون زد. از ماشین پیاده شدم و کلید انداختم داخل در صدای امیر ریشه توی بدنم انداخت

-سارا

واستادم اما برنگشتم اومد پشتم و گفتم: این مسخره بازی ها چیه دادخواست طلاق برای چی؟

-من حرفی باتو ندارم همه چیر بمونه برای دادگاه

دروکوبوندم روی صورتشو اومدم خونه عرق سرد از روی پیشونیم پایین میومد با بدختی خودم ورسوندم بالا. مامان با دیدنم گفت: چرا اینجوری شدی

-امیر وپایین دیدم

مامان از حرصش لبشو گاز گرفت وزیر لب فحش داد وقتی مطمئن شدم امیر رفت سارینا و سامیار و آماده کردم و بردم دکتر

خداروشکر همه چی سالم بود زمستون بود وهوا سرد دوقلوها رو آوردم خونه میترسیدم سرما بخورند بدبخت شم با دوتا بچه .

جلوی در خونه بازم امیرو دیدم نگاهش روی سارینا و سامیار بود دیر بود برای پدری کردن بچه هاش دیر بود. اهمیتی ندادم بهش رفتم خونه بذار اینقدر اونجا بمونه تا

دروپاز کردم ورفتم خونه بچه ها رو گذاشتم روی مبل وبه صورت سفید و معصومشون نگاه کردم. زندایی و مامان ازاتاق اومدند بیرون زندایی کنارم نشست وگفت: خوبی سارا جان؟ دکتر چی گفت

-خداروشکر همه چی سالمه

نگاهی به دوقلوها انداخت وگفت: ای کاش خدا معجزه اش رو نصیب منم میکرد

-من راضی بودم به رضای خودش تو هم راضی باش

مامان از پنجره بیرون و نگاه کرد وگفت: امیر که دوباره اومده

-من کاری باهش ندارم بذار بمونه همونجا تو دادگاه همه چی معلوم میشه

-نامردی امیر به قدری زیاد بود که جای بیخس برای خودش نمیداره .

حرفی نزدم ودوقلوها رو بردم به اتاق خودم باید به فکر جایی برای خودم باشم اینطوری نمیشه. باید کمی به وضعیتم
سروسامون بدم .

.....

روز دادگاه رسید کمی استرس داشتم بابا باهام اومد توی دادگاه امیرودیدم با پدرش سعی کردم نگاهم بهشون نیفته
پدرش اومد نزدیکم وگفت : سلام دخترم

فقط سرم وتکون دادم ادامه داد : لطف کن به حرف های امیر گوش بده این جور چیزها رو نمیشه توی دادگاه معلوم
کرد .

راهم وکشیدم ورفتم اونا مگه با من خوب رفتار کردند که حالا من احترامشون ونگه دارم .نه نمیتونم.

نوبت ما شد وارد دادگاه شدیم روی صندلی کنار هم نشستیم کیفم و گذاشتم وسطمون

قاضی روبه من گفت : شما دلیلتون برای دادخواست طلاقیه که دادید چیه

-تفاهم نداریم ایشون به خاطر این که بچه های من سالم نبودند من وترک کردند

-این ها دلیل برای تفاهم نداشتن نمیشه خانم

من چیزی نگفتم قاضی رو به امیر گفت : شما حرف های خانم وقبول میکنید ؟

امیر سرش وانداخت پایین وگفت : بله اما برگشتم که جبران کنم من شرایط خوبی اون موقع نداشتم از نظر روحی
داغون بودم ولی من وقتی برگشتم نمیدونستم بچه هام سالم من به خاطر خود ایشون برگشتم .من زمو دوست دارم
طلاقش هم نمیدم .

قاضی : نوبت بعدی دادگاه میمونه برای دوماه دیگه خانم شما دلیلتون برای طلاق کافی نیست

امیر گفت : آقای قاضی من فقط به یه شرط ایشون طلاق میدم

-اون شرط چیه ؟

-بچه ها برای من باشن

سریع گفتم : نه اصلا ایشون صلاحیت نگه داری بچه های من نداره

- چرا؟ معتان؟ دست بزنی دارن؟ بددهن هستن؟ شکاکن؟

- نخیر

- شما حاضرید شرط همسرتون رو قبول کنید

- نخیر

- ختم جلسه .

دستم و گذاشتم روی سرم . سرم داشت منفجر میشد با این کار اصلا راهی برای طلاق نداشت

خسته و ناامید خواستم از دادگاه پیام بیرون که امیر جلوی من گرفت و گفت : توی همین هفته بهت مهلت میدم که برگردی خونه ات و گرنه بچه ها برای همیشه مال من میشن دیگه نمیدارن رنگشون و ببینی

خدای من چرا من تا الان امیر و نشناخته بودم خدایا خودت کمکم کن . سعی کردم هر جور شده جلوی این بغض لعنتی و بگیرم . نگاهم و ازش گرفتم و رفتم بیرون بابا که دید حالم بده خودش رانندگی کرد توی ماشین زدم زیر گریه با صدای بلند فقط دستم و جلوی صورتم گرفتم که چهره پر از تعجب مردم و از پشت ماشین هاشون نبینم .

وقتی رسیدم خونه بدون هیچ حرفی رفتم اتاقم کنار بچه ها دراز کشیدم نه من اصلا نمیتونم بدون بچه هام زندگی کنم من فقط و فقط به عشق اون ها تا الان موندم نمیتونم ازشون جدا باشم سعی کردم به چیزی فکر نکنم و کمی استراحت کنم

قاضی راست میگفت من دلیلی برای طلاق نداشتم مخصوصا امیر هم گفته بود شرایط خوبی نداشتم و الان اومدم جبران کنم این حرف ها همه به ضرر من تموم میشد . خب هر جور شده بود من دلیل برای طلاق پیدا میکردم اما شرط امیر برای طلاق من همه چیز و خراب کرد من به هیچ وقت بچه ها رو نمیدم بهش . طاقتشو ندارم من به خاطر اونها تا الان زنده موندم الان پیام دو دستی تقدیم کسی کنم که تا به حالا ما رو ول کرده و رفته امکان نداره . قاضی راست میگفت دلیل های من عاطفی بود منطقی نبود . اما چرا شرایط خوبی نداشته ؟ مگه کجا بوده که امکان برگشت براش نبوده ؟ این چیزی بود که نه من میدونستم نه قاضی و متاسفانه توی دادگاه این موضوع مطرح نشد .

فرهاد اومد اتاقم و گفت: چیه چرا تو فکری

- دادگاه امروز خیلی بی رحمانه به نفع من تموم شد

- نگران نباش مگه طلاق گرفتن الکیه اینقدر آدمو میبرن و میارن که چی

- اما امیر من و طلاق نمیده شرطی هم که گذاشته امکان نداره من قبول کنم

- فعلا دور دور اونه به مدت برگرد خونه تا من به وکیل خوب گیر بیارم و بتونیم دوباره پرونده رو به جریان بندازیم
احتمالا حضانت بچه ها رو به تو بدن چون کار داری خونه هم برات جور میکنیم .

- من بچه هامو برای همیشه کنارم میخوام نه تا هفت سالگی .

فرهاد کلافه از اتاق رفت بیرون از هیچی دیگه مغزم کار نمیکرد چاره ای ندارم باید برگردم خونه شاید اینجوری بتونم
مدرکی چیزی ازش برای طلاق گیر بیارم .

یه هفته گذشت تلفن های امیر دیگه داشت کلافه ام میکرد وسایل هامو جمع کردم با فرهاد به همون خونه رفتیم
وسایل اتاق قبلیم آورده بودیم تا توی اتاق مهمون ها بذاریم و من اونجا بمونم به هیچ وجه نمیتونستم با امیر توی یه
اتاق باشم .

امیر وقتی دید برگشتم خونه انگار خیالش راحت شد و برگشت به اتاقمون که الان شده اتاق خودش اتاق وچیدم . بعد از
رفتن فرهاد کمی غذای حظری درست کردم خودم خوردم اما میزو جمع نکردم تا شاید امیر هم بخواد بخوره .

چون سارینا و سامیار فعلا خیلی کوچیک بودن توی اتاق خودشون نمیبردند و توی اتاق خودم میذاشتمشون .

داشتم لباس هاشون و عوض میکردم که امیر زد پشت در گفت : سارا میشه سارینا و سامیار و بیاری بیرون من اصلا
اونها رو ندیدم . با این که اصلا دوست نداشتم اما چاره ای به جز بردن نداشتم .

در اتاق وباز کردم و سارینا رو دادم بهش سامیار هم خودم بغل گرفتم و نشستم روی مبل . میترسیدم نتونه بغل کنه بچه
هامو ناکار کنه همون یه دونه بسش بود .

اومد نشست کنارم و گفت : توی این مدت حتی از مامان و بابا نشنیدم که یه بار سراغی ازم گرفته باشی .

- مامان و بابات مثل خودت نامرد و درغگون دنبالت گشتم اما مثل این که سرتون خیلی گرم بوده .

- من فقط نیاز داشتم یه مقدار تنها باشم تا بتونم با این موضوع کنار بیام

- اگه طلاق منو بدی میتونی برای همیشه تنها بمونی .

- سارا اینقدر حرف طلاق و وزن فکر این که من بخوام طلاق بدم واز سرت بیرون کن

سامیار و دادم بغلش و اوادم اتاقم .

عصر داشتم برگه دانشجوها رو صحیح میکردم که امیر گفت : مامان و بابام و آزاده و خاله و عمه دارن میان تو دوقلوها رو

بینن

توی دلم گفتم : آخی چقدر زود هه

دوقلوها خوابیده بودند بوشون کردم واومدم بیرون اصلا نمیخواستم قیافه هاشون ببینم .میدونم از این که بیان خونه
بینن من نیستم خیلی ناراحت میشن اما خب منم همین ومیخوام ناراحتی اونها .مگه توی این مدت که من به خاطر
بچه هام ذره ذره آب شدم اونها به فکر ناراحتی من بودن که من باشم .چقدر کینه ای شده بودم خدای من

کمی توی پارک چرخیدم وبه مرکز خرید رفتم دوست نداشتم برم خونه مامان هم ناراحت کنم .جلوی خونه منتظر بودم
تا وقتی رفتند من برم داخل .بعد یه ساعت اومدن بیرون چه خبر هم راه انداخته بودند بین آدم بی فرهنگ به این
میگن بچه مو آوردن توی این سرما بیرون خب سرما میخوره

قبل از این که امیر در وببندد وارد خونه شدم نگاهی به من کرد وگفت : کجا بودی ؟خیلی بد شد خونه نیومدی ؟

-بروبابا به درک بد بشه اتفاقا مهربنوش خانم بیشتر بهشون خوش گذشته

-مهربنوش خر کیه بابا

سارینا رو ازش گرفتم ورفتم بالا بچه ها رو گذاشتم روی صندلی های خودشون وبراشون شیر درست کردم اومد بالا
کنارم ایستاد وگفت : من طاقت کم محلی کردن های تو رو ندارم سارا

عصبی برگشتم وگفتم : فکر میکنی من داشتم ؟ من و زن باردارتو ول کردی ورفتی هیچ تو به فکر حال من بودی ؟
الان اومدی که چی ؟ که جبران کنی اصلا تو روت میشه کارهاتو جبران کنی .

عصبی موهامو زدم پشت گوشمو سامیار وگرفتم بغلم شیرش ودام امیر هم سارینا رو گرفت بغلش وشیر اون و داد
عصبی بچه ها رو بردم اتاق وگذاشتم روی تخت خودم .خودم هم کنارشون گرفتم وخواهیدم

امیر اومد پشت در اتاق نشست وگفت : دلم تنگه برات سارا چرا اینجوری شدی ؟ ما میتونیم حرف بزنین من برگشتم
که جبران کنم میدونم اشتباه کردم میدونم نباید با اون حالت ولت میکردم ومیرفتم اما باور کن اگه حالم خوب بود اگه
اختیاری از خودم داشتم اگه میتونستم خیلی زود برمینگشتم.دلم تنگه سارا دلم تنگه برای اون روزهایی که همه توجه
ات برای من بود دلم تنگه برای اون روزهایی که خسته از سرکار میومدم وبا مهربونیات خستگیمو در میاوردی .میدونم
خودم خراب کردم اما باور کن که من دوست دارم .خواهش میکنم ازت سارا رفتن منو به پای نامردی ودوست نداشتم
نذار این حق وبهت نمیدم من تو تمام لحظه هایی که ازت دور بودم فقط تو عکس تو جلوی چشمهام بود .اما اینم
بدون گل من خودم دوباره همه چیز ودرست میکنم همه چیزو

بلند شدم وروی تخت نشستم چپو میخوای درست کنی اعتماد از دست رفته منو مگه میشه .

مگه میشه آدمو کسیو دوست داشته باشه وبعد هم ولش کنه وبره .مسخره است

صبح وقتی بیدار شدم امیر صبحونه رو برام آماده کرد زیر نگاهش با عذاب صبحونه خوردم خواستم برم که گفت :چادر
خیلی بهت میاد .

حرفی نزد من و خواستم پیام بیرون که امیر جلوی راهم و گرفت و گفت : میشه به سوالم جواب بدی

منتظر نگاهش کردم که گفت : چرا چادری شدی ؟

-به خاطر معجزه ای که خدا نصیب بچه هام کرد

-من دوست دارم سارا میدونم تو هم داری عذابم نده .

راست میگفت هنوز هم ته دلم داشتم هنوز هم وقتی استرس داشتم به امیر فکر میکردم آرامش میگرفتم حرفی نزد من و رفتم بیرون تو چیکار کردی با من امیر ؟ چرا دوباره دارم بهت وابسته میشم ؟ چرا دوباره وقتی دیر خونه میایی دلشوره بیچارم میکنه ؟ نه امیر اگه بهت وابسته بشم نمیتونم اعتمادمو بهت بدم نه بهت اعتماد ندارم

خودم جلوی در دانشگاه دیدم ماشین و بردم داخل کلاس مسخره و چرتی بود بدجور حوصله توی کلاس سر رفت همش دلم پیش سارینا و سامیار بود که یادم رفته بود شیرشون و برایشون درست کنم مطمئن بودم امیر هم یادش نیست ناچار گوشیم واز توی کیفم در آوردم و به امیر پیامک دادم

(سلام من یادم رفت برای دوقلوها شیر درست کنم .طرز درست کردنشو روشون نوشته شربتشون هم بده یادت نره)

همون لحظه جوابش بهم رسید

(چشم خانمم شما نگران نباش درست میکنم عزیزم)

کلاس که تموم شد بیرون کلاس عمه امیر و منتظر خودم دیدم خواستم محلش نذارم و برم که جلوم و گرفت

-صبر کن سارا جان باید با هم حرف بزنینم

-من با شما حرفی ندارم

-بخدا من توی رفتن امیر تقصیری نداشتم امیر بستری بود اونم توی خارج از کشور برای همین خبری از ما نبود اون تصادف لعنتی باعث شده بود هممون بریم اونجا خدا فقط معجزه اش رو به بچه هات نداد به شوهرت هم داد .

-اگر هم اینجوری باشه برام مهم نیست مگه من زنش نبودم خبرم میکردید .این همه مهم بود که زن و بچه اش رو فراموش کردید .من کار دارم خدافظ

مسخره است فکر میکنیم تصادف کرده منو نباید در جریان میداشتن مگه من زنش نبودم من باید توی بی خبری ازش بمونم اون وقت مهرنوش خانم پیش شوهر ما باشه دیگه بدتر بیا مثلا اومد درستش کن زد بدترش کرد ای بابا.

در رو باز کردم و با خستگی خودم و انداختم روی مبل امیر یه لیوان شربت گذاشت جلوم و گفت: خسته نباشی خانمم

حرفی بهش نزدم به شربت هم دست نزدم پاشدم برم لباس هامو عوض کنم که برای یه لحظه خواستم از امیر سوال
پیرسم.

-امیر؟

-چون دلم؟ از کی صدام نکرده بودی قربونت برم

با این که حرفش دلم رو زیر و رو کرد اما اهمیتی ندادم و گفتم: تو تصادف کرده بودی؟

-چطور مگه؟

-عمه ات میگفت خواستم بدونم

-آره

دیگه چیزی نپرسیدم و رفتم اتاقم اما بچه ها نبودند به اتاق امیر رفتم اونجا هم نبودند برگشتم و رو به امیر گفتم: بچه
ها کجان؟

-آزاده اومد بردتشون بیرون کمی باهاش بازی کنه

اخمم ناخودآگاه رفت توی هم اون ها بچه منم بودم ارزش یه هماهنگ کردن و که داشتم چشم غره ای به امیر رفتم
وبه اتاقم اومدم. با این که به زبون میاوردم از امیر متنفرم اما نبودم نمیدونم چرا شاید فکر کنید خیلی دیوونه ام اما
دست خودم نبود از وقتی دوباره اومد به زندگیم با شنیدن اسمش آروم میگیرم این برای منی که تا به الان آرامش
نداشتم خیلی شیرین خیلی.

دوساعت دیگه آزاده بچه ها رو آورد بدون این که سلامی بهش بکنم بچه ها رو ازش گرفتم و بردم توی اتاقم بغلشون
کردم بوشون بهم لذت خوشبختی میداد. به ساعت نگاه کردم باید شیرشون میدادم بلند شدم و رفتم آشپزخونه اما صدای
امیر و آزاده مانع از رفتن من شد

آزاده: چرا بهش واقیعت ونمیگی؟ شاید اینجوری متوجه شرایط تو هم بشه این حق تو نیست که اینجوری تنبیه بشی

-چرا حقمه. وقتی زن حامله ام رو با اون وضع ول کردم و رفتم شمال اصلا هم به فکر ناراحتی و نگرانیش نبودم حقمه

-اما اون تصادف بعدش ماجرای

امیر حرفش وقطع کرد و گفت: همه ی این ها باعث شمايید الان هم با اومدن و بردن بچه ها اونو ناراحت کردی فعلا
هم برو نمیخوام معذب باشه

-باشه مواظب خودت باش بچه ها رو از عوض من ببوس خدافظ

وقتی رفت او دم بیرون رفتم آشپزخونه حرفهاشون فکرم ومشغول کرده بود. شیر وکه درست کردم بچه ها رو آوردم وشیرشون ودادم .

امیر نگاهم میکرد وچقدر سخت بود زیر نگاه های اون تاب آوردن آره خیلی سخت بود اما اون طاقت نیاورد وگفت : تا کی میخوای به این کم محلی هات ادامه بدی ؟

حرفی نزدم ادامه داد : من هیچی بهت نمیگم حرفی هم بهت نمیزنم تا دوباره عاشقم بشی بدون این که چیزی از واقعیت واصل موضوع بدونی .

حرفی نداشتم که بزمن دوقلوها که خوابیدند برگه امتحان بچه ها رو آوردم وداشتم نمره های آخر ترمشون رو وارد میکردم امیر هم سرش توی چندتا برگه بود چقدر سوال توی مغرم بود که ازش بپرسم اما نمیشد غرورم نمیداشت نمیتونستم وقتی دهن باز میکردم تا باهاش حرف بزمن فقط گله میومد بیرون منی که همیشه سعی میکردم از کسی کینه نداشته باشم از کسی دلخور نباشم مخصوصا شوهرم تا زندگیم خراب نشه اما الان دلم پر از کینه است اسم خود امیر و خانواده امیر که میومد جلوم ناراحتی توی چشمهام میومد ازش متنفر نبودم اما دلم ازش شکست از خودش ومخصوصا از خانواده اش .

.....

تابستون از راه میرسید هوا رو به گرمی میرفت رابطه من وامیر هم در حد همون هم خونه بودند داره میگذره اونم به گفته خودش دیگه تلاش نمیکنه که واقعیت وبرام توضیح بده اما من احساس میکنم توی این مدت دوباره بهش وابسته شدم دیگه به طلاق فکر نمیکنم. اما این بغض وناراحتی وغرور لعنتی نمیداشت حرف بزمن .

حتما الان از خودتون میپرسید که چرا یکه از رها خبر نیست. برای مدتی رفته شهرشون همین امیروز فردا برمیگرده پیشم واز تنهای درم میاره .

داشتم شام درست میکردم که امیر در وباز کرد واومد تو راه رفتنش کمی متعادل نبود اهمیتی ندادم ومشغول آشپزی شدم اما صدای محکمی که به در خورد باعث شد برگردم امیر بود که افتاده بود کف زمین فقط خدا میدونه اون موقع چه حالی داشتم قلبم توی سینم میزد دویدم سمتش وزدم توی صورتش وصداش کردم

-امیر؟امیر چی شدی؟امیر چشمهات وباز کن

وقتی دیدم جواب نمیده شماره فرهاد وگرفتم

-الو

-الو فرهاد کجایی؟

-چی شده؟

-امیر از هوش رفته نمیدونم باید چیکار کنم

-چرا زنگ زدی به من زنگ بزن به امبولانس تا من پیام سارا فشارش وبگیر خودت که میدونی باید چیکار کنی

-باشه باشه

زنگ زدم به امبولانس و آدرس و دادم فشار سنج و آوردم و فشارش و گرفتم خیلی پایین بود سریع شکلات گذاشتم توی دهنش چون حس نداشت نمتونست آب قند بخوره فقط مواظب بودم که شکلات توی گلوش نپره

پنج دقیقه دیگه امبولانس اومد اون ها هم فشارش و گرفتند

یکیشون پرسید : ناهر چی خورده ؟

-نمیدونم

-چیزی مصرف کرده مواد الکی چیزی ؟

-نمیدونم

-از قرص هایی که باعث افت فشار میشه چیه ؟

سرم وبا خجالت انداختم پایین وگفتم : نمیدونم

مرده یه جورى نگاهم کرد که یعنی برو بمیر دیگه تو چی از شوهرت میدونی .

یه سرم بهش وصل کرد و چندتا آمپول هم بهش زد وگفت :اگه بهتر نشد بیاریمش بیمارستان

فرهاد که اومد انگار خیالم راحت شد نشستم پایین تخت و نفس راحتی کشیدم فرهاد هم نشست کنارم وگفت : الهی

بمیرم رنگتو ببین خیلی ترسیدی نه ؟

-بابای بچه هامه دوست ندارم بی پدر بشن

-من هم دوست ندارم هیچکی دوست نداره .سارا چرا میلرزی ؟

-از اضطراب خیلی ترسیدم از اونه

رفت بیرون با یه آب قند برگشت بیا اینو بخور خوب میشی

فرهاد نگاه زیر زیرکی به من انداخت و گفت: هنوزم نمیدونم چرا زندگی تو اینجوری شد اون همه خوشبختیت کجا رفت.

-ای بابا فرهاد درموردش حرف نزن اصلا حوصله اش رو ندارم.

فرهاد که رفت ترسیدم از اتاق امیر برم بیرون وحالش بد بشه. نمیدونم چرا نمتونستم به زبون بیارم که میترسم خودم بی امیر شم. دوقلوها رو بهونه کردم و میگم میترسم اونا بی پدر بشن.

تازگیا این سردرد لعنتی امونم و بریده بود باید حتما برم دکتر ببینم چه بلایی دوباره سرم بیاد. آروم سرم و گذاشتم کنار تخت و چشمهامو بستم شاید کمی از دردش کم بشه. تنهایی روی پای خودت موندن و دوتا بچه رو به دوش کشیدن سخته. تقصیر من که نبوده توی یه خانواده ای بزرگ شدم که تنها دخترشون من بودم تا اونجا که یادمه همه یه جورایی پشتم بودن برای همین بابا هیچ وقت اجازه دعوا کردن من و نداشت اما هیچ کدومشون به امروز فکر نکرده بودند که ممکن دخترشون تنها بمونه هیچ کدومشون

احساس کردم چیزی روی موهام حرکت میکنه با سرعت سرم و بلند کردم و با دیدن امیر خیالم راحت شد نگاهی به ساعت انداختم ده بود صدای امیر از گیجی درم آورد

-هنوزم ته اون قلب مهربونت توجه ای برای من هست. هنوزم نمیتوتی نسبت به من بی توجه باشی

-فقط به خاطر بچه هامه

-همونشم برای من شیرین

زنگ خورهای امیر خیلی زیاد شده بود یه جوری بهش شک کرده بودم با این که با هم حرف نمیزدیم اما به هرحال قبلا که شوهرم بوده الان هم هست اصلا من فضولم دلم میخواد سر از کارش در بیارم.

از دانشگاه که اومدم بیرون آزاده رو منتظر خودم دیدم به ناچار سوار ماشین شدم اونم بدون این که حرفی بزنه راه افتاد توی پارکی رفتیم و نشستیم آزاده به روبه روش نگاه کرد و گفت: امیر نمیخواد واقیعت و بهت بگه چون دوست داره بدون هیچ بهانه ای بهش علاقه داشته باشی میگه دوست دارم اگه منو دوست داره بدی های من و نبینه اما من میگم نمیخوام داداشم اذیت بشه.

همون روزی که از سونوگرافی برگشتید خونه امیر زنگ زد و همه چیز رو برام گفت و گفت چی برات نوشته الان هم داره میره شمال اومدم در خونه تون اما خب تو خونه نبودی داشتیم میومدم سمت خونه مامانت که مامان زنگ زد و گفت امیر یه تصادف وحشتناک کرده والان هم بیمارستان دیگه اون موقع به تو و آشتی کردنتون فکر نمیکردم اون موقع برادرم برام مهم تر بود صادقانه دارم میگم.

پزشک های ایران برای پاهاش درمانی نداشتند جلوی خودش آب پاکی ورختند توی دستاش .امیر به شدت افسرده بود یه افسردگی خیلی پیشرفته .زنش واز دست داده بود بچه هاش عقب افتاده بودند وپاهاش هم اگه دیر میجنیدیم از دست میداد فوری ویزاشو گرفتیم وهمه رفتیم خارج پدر مهرنوش چون کاراهامون ودرست میکرد باهامون اومد خاله و بچه هاش هم همین طور عمه هم اومد برای همین توی دانشگاه نمیدیدمشون اون موقع ما اینقدر سرگرم امیر و سلامتی اون بودیم که متوجه زمان نبودیم اصلا نفهمیدیم دوماه گذشته تو هنوز هم بی خبری .

وقتی دکتر خبر سلامتی امیر و داد امیر فقط به دیوار زل زد نه خوشحالی نه کاری هیچی .دیگه با هیچکی صحبت نمیکرد بردیمش پیش روانشناس دستور بستری دادند بعد از یه ماه کم کم لبخند میزد اما باز صحبت نمیکرد . بعد چهار ماه که حال وروز امیر خوب شد به سرعت برگشت ایران حتی چمدونش هم با خودش نیارود فقط کیف پولش و برداشت با چه حالی اومد و تو با چه حالی ازش پذیرایی کردی هیچ کدوم از ماها ازت شکایتی نداری تو هم سختی خودتو کشیدی هزار بار مردی وزنده شدی تا بچه هات به دنیا بیان اما سارا جان عزیزم دلت میاد دوتا بچه بی گناه بی پدر باشن امیر برای یه هفته خواست ازت دور باشه نه چهار ماه به خدا از زایمان تو خبر نداشت به خاطر خودت برگشت امیر دوست داره نذار بچه هات طعم بی پدری بکشن نذار بچه طلاق باشن .

آزاده بغلم کرد وقتی گریه هامون بند اومد منو رسوند دانشگاه آخه ماشیم اونجا بود کارتی رو گرفت طرفم وگفت : این شماره دکتر امیر خارج از کشور زنگ بزنی باهاش صحبت کن .

کارت وازش گرفتم وگفتم : ممنونم خداافظ

سوار ماشین خودم شدم وشماره رو گرفتم دکترش هم همه حرفهای آزاده رو میزد از رفتارم پشیمون شده بودم حقش نبود این همه کم محلی های من

جلوی در خونه خواستم ازدر پیاده بشم که امیر با دوقلوها اومد بیرون وسوار ماشین کنجکاو راه افتادم دنبالش .با دوقلوها رفت توی یه خونه اما در ونبست انگار که میخواد زود برگرده وارد خونه شدم یه خونه دوطبقه آپارتمانی مشایی پشت سر امیر وارد خونه شدم .

خدای من چی میدیدم کل دیوار های خونه پر بود از پوسترهای من واز عکس های عروسیمون تا لباس خواب همه رو بزرگ کرده بود رفتم توی اتاق خوابی که امیر اونجا بود نشسته بود زمین داشت از داخل کمد یه سری وسایل برمیداشت رفتم جلوتر ودستم وروی گردنش انداختم با تعجب برگشت با دیدن من لبخندی زد وچشمه اش پر شد اشک منم پایین میومد همیشه از این فیلم هندی بازی ها بدم میومد اما الان دست خودم نبود محکم بغلم کرد وسرش رو روی گردنم گذاشت درحالی که گریه میکرد گفت : دوست دارم

منم دوست دارم.

پایان